





نام کتاب اخلاق اساسی و کلیله و دمنه  
تاریخ ثبت دفتر  
شماره عمومی ۱۵۵  
شماره خصوصی

اخلاق اساسی

# اخلاق اساسی

کلیله و دمنه مذهب

تصنیف فیلیوف بزرگ بیای هندی ترجمه ابوالمعالی  
نصرت الله منشی از ترجمه عربی ابن المقفع از ترجمه  
پهلوی برزویه طبیب از لغت هندی  
تألیف و تہذیب آقا شیخ محمد علی طهرانی

حق طبع محفوظ

۲۶  
۳۰۳  
۷۷، ۱۴، ۴۴

۹۳  
۱۹

۱۰۰  
۳۰

۹۲  
۱۵

۲۹  
۱۴



فهرست اخلاق اساسی که مشتمل بر پانزده باب است

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۴۳	۱۱) عیسی و مادر او آن	۹۱	(۳۱) همان میزبان
۴۴	۱۲) بط و سنگ پست	۹۲	(۳۲) صیاد و گرگ
۴۹	۱۳) بوزیخان	۱۰۳	باب چهارم در احوال زاغ و بوم
۵۰	۱۴) دو شریک	۱۰۳	مشتل برده حکایت
۵۱	۱۵) غوک و مار	۱۰۳	(۳۳) زاغ و بوم
۵۲	۱۶) تاجر و مسافر	۱۰۸	(۳۴) انجمن برغان
۱۴	باب دوم در وقت حال و غیبت	۱۱۰	(۳۵) پیلان و خرگوش
۵۷	۱۸) مشتل برده حکایت	۱۱۳	(۳۶) کبکبچه و زاغ
۶۲	۲۳) جمیر و نقاش	۱۱۶	(۳۷) زاهد و کوسفند
۷۰	۲۴) طبیب نادان	۱۲۰	(۳۸) تاجر و دزد
۷۶	۲۷) مرزبان و غلام	۱۲۱	(۳۹) زاهد و دزد
۳۱	باب سوم در احوال کبوتر و زاغ و مرغ	۱۲۳	(۴۰) نجار و جفت او
۸۰	۳۷) مشتل برده حکایت	۱۲۵	(۴۱) زاهد و موش
۸۰	۴۰) کبوتر مطوقه	۱۲۹	(۴۲) مار و غوک

اجمالی از تاریخ کتاب  
 علت نگارش اخلاق  
 باب اول در احوال شیر و گاو  
 مشتل بر شازده حکایت  
 (۱) در احوال تاجر  
 (۲) بوزینه و بخار  
 (۳) روباه و جیل  
 (۴) زاهد و زن کفشگر  
 (۵) زاغ و مار  
 (۶) ماهی و خوار  
 (۷) شیر و خرگوش  
 (۸) سه ماهی  
 (۹) بط و ماه  
 (۱۰) زاغ و شغال و گرگ

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۳۳	مشتل برده حکایت	۹۱	(۳۱) همان میزبان
۱۳۵	(۳۳) بوزینه و سنگ پست	۹۲	(۳۲) صیاد و گرگ
۱۴۱	(۳۴) شیر و غوک	۱۰۳	باب چهارم در احوال زاغ و بوم
۱۴۲	باب ششم در احوال زاهد و دزد	۱۰۳	مشتل برده حکایت
۱۴۵	(۳۵) زاهد و جفت او	۱۰۳	(۳۳) زاغ و بوم
۱۴۶	(۳۶) پارسا و جتبه	۱۰۸	(۳۴) انجمن برغان
۱۴۹	باب هفتم در احوال موش و گربه	۱۱۰	(۳۵) پیلان و خرگوش
۱۳۸	مشتل بر یک حکایت	۱۱۳	(۳۶) کبکبچه و زاغ
۱۴۹	(۳۷) موش و گربه	۱۱۶	(۳۷) زاهد و کوسفند
۱۵۴	باب هشتم در احوال قهره و پادشاه	۱۲۰	(۳۸) تاجر و دزد
۱۵۴	مشتل بر یک حکایت	۱۲۱	(۳۹) زاهد و دزد
۱۵۴	(۴۱) شاهزاده و قهره	۱۲۳	(۴۰) نجار و جفت او
۱۵۴	باب نهم در احوال شیر و شغال	۱۲۵	(۴۱) زاهد و موش
۱۶۳	مشتل بر یک حکایت	۱۲۹	(۴۲) مار و غوک
			باب پنجم در احوال بوزینه و سنگ پست





صفحه	حکایت	صفحه	حکایت
۲۰۵	(۳۵) سیاح و بر و بوزینه	۱۷۷	(۳۹) شیر و شال
۲۰۹	باب چهاردهم در احوال شاهزادگان	۱۷۸	باب پنجم در احوال شیر و بوزینه
۲۰۹	و یاران او شغل بر و حکایت	۱۷۸	شغل بر یک حکایت
۲۱۵	(۳۶) شاهزاده و رفیقان	۱۸۱	(۴۰) شیر و سیاح
۲۱۵	سرکشت سیاح	۱۸۱	باب یازدهم در احوال ابرو و سیاح
۲۱۶	باب شانزدهم در احوال کبوتر مرغ	۱۸۳	شغل بر و حکایت
۲۱۶	خرین شغل بر یک حکایت	۱۸۳	(۴۱) زاهد و سیاح
۲۱۶	(۳۸) کبوتر مرغ و خرین	۱۸۳	(۴۲) زاع و کبک
۲۲۹	خاتمه در احوال	۱۸۳	باب دوازدهم در احوال پادشاه
صحیح	غلط	صفحه	سطر
حق	حق	۷۰	۱
جد	حد	۸۳	۱۲
سد	سند	۹۳	۹
یل	بل	۱۰۰	۱۲
در بحر	بر بحر	۱۱۳	۲
در بحر	در بحر	۱۳۰	۱۲
صلح	صلح	۱۳۰	۶

# اخلاق اساسی

## مذهب کلید و دمنه

تصنیف فیلیوف بزرگ بید پندی ترجمه  
 ابوالمعالی نصر الله فشی از ترجمه عربی ابن المقفع  
 از ترجمه پهلوی برزویه طبیب از لغت مندی

### تالیف و تهذیب

آقا شیخ محمد علی طهرانی

در کتابخانه علمی

مقابل شمس العماره و کتابخانه های معتبر نفوس شیر

حق طبع محفوظ





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطاهرين من الانبياء الى يوم الدين  
تاریخ کتاب کلید و دمنه ترجمه

کتاب کلید و دمنه از تاج افکار فلاسفه و حکما و هندوستان تقریباً در دو هزار سال  
قبل تألیف شده است و بجز از زبانها ترجمه شده است و مورد توجه حکما و علماء اخلاق  
بوده و خاصه فلاسفه ایران که از زمان انوشیروان عادل که این کتاب مستطاب ترجمه  
(تقریباً سنه ۵۰۰ قبل از هجرت) فلاسفه ایران حکایات شیرین و بیانات نیکین را  
که الحق هر عارف عامی را در خور است نایب صفحات و فخر خویش قرار دادند

تا این زمان مکرر کلید و دمنه بزبان فارسی ترجمه شده است و بهترین ترجمه که در دست  
ترجمه است که ابوالمعالی نصرانه فشی در زمان بهرام شاه غزنوی از عربی بفارسی ترجمه  
نموده است (در سنه ۵۴۰) بعد از آنکه ابن المقفع در زمان منصور و دوفتی خلیفه دوم عباسی

از زبان پهلوی بزبان عربی ترجمه نموده بود (در سنه ۱۰۰) و در تجمید این کتاب  
همین قدر کافیت که وضع انشاء و بیان آن امر و سرشت تمام صاحبان قلم و نیات  
چه مطالب عالی خود را بسبک این کتاب (بنی بسان جوامع) در تمام نیات شریکند

علت نگارش اخلاق اساسی

همانکه کتاب مستطاب کلید و دمنه که دارای بسیاری از مطالب عالی اخلاقی است و تا بحال  
بزبان پارسی جمعه شده است بطرز و سبب انشاء و بیات قدیم ایران بوده است (بنی بسان  
از امثال عرب و اشعار عرب بسیاری از لغت قبل از استعمال این زبان) و عامه فارسی بمانند از  
بهره و حقی و غر نبود و در عصر حاضر هم غالب از مدارس یک کلاس مخصوص از برای تحصیل  
اخلاق معین نموده اند و بعضی از مدیران مدارس نیز از سایر کتب اخلاقی مایل بشتر مطالب  
اخلاقی کتاب کلید و دمنه بودند چه بکلیات و اشارات وضع و کیفیت اخلاق عموم  
در بار باری است و احادیث آسمانی را بهینمایان محض تسهیل فهم محصلین از این علم  
بر محمد حسن الطهرانی خواهرش نمودند که کتاب کلید و دمنه را مذهب نموده و اصول مطلب از  
جمع کنیم و عبارت پارسی سهل بکار آمدن آن عام باشد و چون حقیقت نیاج این کتاب اساس  
علم اخلاق است این مختصر را با هم اخلاق اساسی نام نهادم اینک شروع بانجام خدمت بر حق



نموده امید دارم مطبوع طباع گردد

## اخلاق اساسی

مشتمل بر پانزده باب و یک خانده

### باب اول - در احوال شیروگا و

(غرض از این بیان وضع اخلاق برایان دولت است و بیان اسباب فضلی و بلائیه حال و دفع  
فصل کی جا و طلب که بهوی نفس خود را وسیل نماید و دیگری بواسطه سلامت نفس تمام خود را حفظ نماید)  
رای باب بر همین گفت بیان کن حال و نفس را که با هم دوستی دارند و توسط سخن چین  
بنیان دوستی ایشان خراب و عاقبت بعد از دوستی منجر میشود

بر همین — هرگاه دوست و معاشرت شیر و پست فطرتی مبتلا شد عاقبت  
بیان ایشان جدائی افتد مثال و نظائر آن بسیار نموده حکایت شیر است و گاه  
رای — چگونه است آن حکایت ؟

### حکایت (۱)

بر همین — تاجری بود صاحب کنت و مال و اورا شیر زن از نیا و در رسید  
فرزند از کب و صنعت عرض نمودند دوست ابراف مال بدو را از کردند و  
(۱) پادشاه را بمان بندی می گویند (۲) برین رئیس مذهبی و دیر آتشکده را گویند

موجبت و علامت ایشان را واجب دید در اثنای موعظه گفت اهل دنیا طالب ترغیب  
اول دست در میشت و دوم شرف و منزلت سوم رسیدن ثواب آخرت و بدین  
مقامات نرسند مگر بجا خصلت اول تحصیل مال از راه شروع دوم نگاهداری آن  
سوم خرج کردن در مصالح دنیا و آخرت چهارم بازداشتن نفس از شهوات رانی آفت  
که در خور امکان باشد و هر یک یکی از این چهار خصلت را مهمل گذارد و در کار پرده عجب  
پیش مراد او بدارد برای آنکه هر که از کسب و صنعت و تحصیل علم دست کشد نه اسباب  
میشت خویش تواند ساخت نه نگاهداری اهل و عیال تواند داشت و اگر مال بیت  
آرد و در حفظ آن غفلت ورزد زود در ورطه شوم شود

مال را هر کسی بدست آورد	رنجش اندر نگاه داشتن است
و اگر خرج آن بی وجه کند زود پشیمانی آرد و اگر در مقام صرف کردن آن اساک نماید صاحب گمنمی باشد که خود را از لذات دنیا محروم کند و عاقبت مال او نصیب دیگران گردد	
پس آن شیر زن از آن پند پذیرد و منافع آن بشناخند پس برادرش را در تجارت آرد سفری دور دست اختیار نمود و با وی دو گاه بود یکی شتر نه نام و دیگری بند نه درین (۱) بزرگتر	



راه برپستی رسید که آب از فراز گرفته بود و شتر به در آن ماند و او را بحلیت بیرون آوردند  
 لیکن طاقت حرکت نداشت تا جرم زوری گرفت تا او را نکند و چو قوت  
 گیرد بر اثر او بسپرد و زور بعد از کمی دور و زور طول گشت و شتر به را بکند داشت و رفت  
 و تا جرات گفت نقطه شد و شتر به بدت اندک قوت گرفت و در طلب چرم سپید تا به غار  
 رسید شتر به آنرا پسندیده افتاد گریه در آن مرغزار میزیست و غمت میگذاشت  
 تا فرجه گشت و نشاط آسایش و تنی غمت به دور او یافت با کمال خوشوقتی هر چه میخواست  
 با کمالی کرد و در آن نزدیکی شیری بود و با او وحش و سباع بسیار همه در تحت فرمان  
 او لیکن آن شیر بر گرگها و نهیده بود و آواز او شنیده چون بانگ شتر به بگوشش  
 رسید خوف و هراسی به دور او یافت و نخواست که سباع و وحش در میانند بر جانی  
 ساکن بودی و هیچ جانب حرکت نکردی و میان اتباع و دشمنان بود ندیدی را کلیله نام  
 و دیگر می را و منزه و هر گوش و فرود داشتند لیکن و منزه کی تر و بزرگ منش تر و منزه کلیله  
 گفت چه می بینی در کار ملک که بجای قرار گرفته و حرکت نشاطش را فرود گذاشته  
 کلیله — تو را بدین حال چکار مادر در کار این ملک آسایشی داریم و طعمه با ما  
 و از آن جعبه نیستیم که بخان ما نزد یک پادشاهان محل استماع تواند یافت از این سخن  
 (۱) عقب (۲) میشت (۳) منزل کرد (۴) و نه گان (۵) شید



در گذر که هر که بر خمت کاری کند که سترای آن نباشد بدان آن رسد که بدن بوزینه رسد  
 و مننه — چگونه بود آن حکایت؟

### حکایت (۲)

کلیله — بوزینه تجاری را دید که بر چوبی نشسته و آنرا میسبرد و دود میخورد



او بود سرکار که کی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی برآوردی در آنجا  
 بجای برخواست بوزینه برچو  
 نشست و بریدن گفت از  
 آنجا که بریده بود دوم  
 او در شکاف چوب آویخته  
 و آن میخ که در کار بود پیش  
 آنکه دیگری بکوفتی برآورد شکاف چوب بهم پیوست و دوم او حکم در میان چوب ماند  
 و از در در بخور گشت و از حال برفت بخار باز رسید و در دستبرد می نمود و از اینجا  
 گفته اند که درودگری بوزینه نیست

و منته — مطلب تو را فهمیدم لیکن هر که ببلوک نزدیکی جوید برای طعمه باشد  
 که شکم بر جاده بچرخد و فاده تقریب بلوک رفت منزلت است و دستگیری و دستا  
 و فقر و ثمنان و قناعت از دناست همت و قناعت مروت باشد و هر که همت او برای  
 طعمه است در زمره بهائم محسوب گردد و چون سگی گرسنه که با سخوانی شاد شود و هر که محل دفع  
 رسد اگر چه چون گل زندگانی او کوتاه بود و عقلا آنرا عمری در این شمرند و آنکه در پستی مقام  
 (۱) بخاری (۲) پستی (۳) کمی (۴) شماره (۵) حیوانات



راضی گردد اگر چه چون برگ انار در پاید نزدیک اهل مروت و زنی نیارد  
 کلیده — شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعضی خود رجوع کن و بدانکه سر طایفه را  
 منزلی هست و ما از آن طبقه شنیدیم که در محل این درجات قدم تو انیم که از او مار اسکا  
 و منته — درجات و مراتب میان ارباب همت مشترک و متنازع است که  
 نفسی شریف و کوهی لطیف دارد و خوشتر از آن محل و ضعیف منزلی رفیع میرساند و هر که  
 رای ضعیف و عقل خفیف دارد از درج عالی برقی و الی میسر آید و ترقی درجات  
 بسیار مثل و تنزل از مراتب آن بنایت آسان و ما سزاواریم بدانچه منزلی عالی جویم  
 بدین پستی راضی نباشیم

کلیده — همت آن رای که پسندیده  
 و منته — بنحوا هم که در این فرصت خوشتر از ابر شیر عرض کنم که تجربه در  
 یافتن است تا نصیحت من او را نرسد و حال آید و بدین وسیله حاجی هم  
 کلیده — توجه دانی که شبر در مقام حریت است  
 و منته — بفرست خویش آثار آن می بینیم که خردمند باشد و ظاهر باطن  
 بشناسد.

(۱) مقام (۲) محل نزاع (۳) همت (۴) جند (۵) مرتبه (۶) میرساند (۷) زیرک



کلیده — چگونه تقرب جوی بخدمت شیر با آنکه خدمت ملوک کرده؟  
 دمنه — چون مرد توانا و دانا باشد با شرت کار بزرگ او را بجز نکرده  
 کلیده — پادشاه اهل دانش را اکثر کرامات خویش مخصوص کرده و اقبال  
 بزرگان خویش کند که خدمت موردی کرده اند یا بواسطه محترم شسته اند  
 دمنه — ملازمان سلطان همیشه این مراتب را منظورند آنگاه که بدین مرتبه  
 آن درجات یافته اند و من این میجویم و از جهت آن میگویم هر که درگاه ملوک را نام  
 گیرد و حرص فرسبند و را بر عقل را بنماستیلانند و بنای کار را بر کوتاه دستی و  
 راست نند و او خویش خواهد رسید

کلیده — انکار که بملک نزدیک شدی از چه راه منظور کردی؟  
 دمنه — اگر بخدمت سلطان سم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را بجا  
 و نصیحت پیش گیرم چون کاری آغاز کند که بصلاح ملک او نزدیک باشد در اثبات  
 آن ببالند نمایم و اگر در کاری وارد شود که عاقبتی دشمن و خائنی کرده دارد و کفایت  
 آن بملکت او باز کرد و عبارتی هر چه زودتر از خواست عاقبت آن او را بیکای نام چه  
 چرب زبان اگر خواهی را در لباس مظل بیرون آرد و باطلی را در لباس حق جلوه  
 (۱) و (۲) اول و شروع در کار (۳) بدو ناخوش بودن

و در هرگاه ملک بفرمای من بدید برخواست من چو بعضی تر از آن باشد که من بخدمت  
 کلیده — اگر رای تو بر این کار مقرر است بر خذر باید بود که بزرگ خطر است و  
 کشته اند بر سر کار اقدام نکند مگر نادان صحبت سلطان. چیدن بر بگذاشتن نادان  
 دمنه — چنین است لیکن هر که از خطر بگریزد و خیر نشود و در سر کار اقدام نتواند  
 مگر به بندی همت. عمل سلطان. تجارت دیر. غلبه بر دشمن. حکما گویند مقام صاحب  
 مروت به موضع ستوده است. در خدمت پادشاه کارمان و مکررم. یاد در میان نام  
 فایده و محترم

کلیده — هر خذر ادوات من مضمن این رای نیست از دعا و صلاح و سلامت  
 در این نیست همایون مفروض کند و دمنه برفت و بر سر سلام داد شیر از نزدیکان خود پرسید  
 گفتند فلان پسر فلان

شیر — پدرش اشناختم پس دمنه را بخواند و گفت کجاستی؟  
 دمنه — بر درگاه ملک نفیسم و منظر آنم که اگر منی باشد من از راهش دوری  
 خویش کفایت کنم چه بر درگاه ملوک مهلت عادت شود که بزرگستان کفایت  
 است افتد و هیچ مستخدم اگر چه فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی غالی نماند و آن  
 (۱) بزرگ (۲) قصه (۳) کار بزرگ (۴) ضرر (۵) گرفتن



چوب خشک براه افکنده آخر بکار آید و از آن خلای کنند  
 شیر — (رو بسزد بکاف و کرده) مرد هنرمند اگر چه دارای تبت پست باشد  
 بقول و مردت خویش پیدا آید و در میان خلق ظاهر شود  
 و منته — (چون انت فهد و در شیر اثر کرد) واجب است بر کافه ملازمین پادشاه  
 که آنچه ایشان از نصیحت فراهم آید اظهار دارند و مقدار دانش و فهم خویش را معلوم رایی  
 ملک کردند که تا پادشاه اتباع خویش را نیکو نشاند و بر اندازد رایی هر یک و آن  
 نباشد از خدمت ایشان نقصان نتواند گرفت و در رجوع امر بایشان شال تنوید و چادر  
 بادم که در پرده خاک نمانست به مجلس در پروردن وی سعی نماید چون نقاب خاک از چهره  
 بکشد و روی بنیاز بر نور زردین بست معلوم کرد که حیت لاشک از بس پروردند و آن  
 ثمرات آن منفعت گیرند و از حقوق عیت بر پادشاه آنست که هر یک را بر مقدار عقل و دانش  
 بدرجه رساند و بهوای نفس در شئونات مقدم و مؤخر ندارد و کسیرا که در کار باطل  
 بر غافلند بر کافان به سر مندرج مذمبند که دو کار از عزت پادشاهان بیع و غیب نماید  
 زیور بر پای بستن و پیرایه پای در سر آویختن انبوی ایران که کار دان باشد عین  
 بگویشرف کار با اهل خود و پیش تواند بود هر که یا قوت بخوشین دارد و اگر انبار ندارد  
 (۱) حکم (۲) قصد (۳) بسیاری (۴) سنگین

و بدان هر غرض حاصل آید و آنکه سنگ در کسب کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بد  
 خبری نرساند مرد و صاحب علم و عقل و حقیر نشود اگر چه دارای رتبه نازل باشد و  
 تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملک از هر یک چه آید اگر بهرین صفت پادشاه  
 و سید سعادت سازند مثل بکار راه یابد و اهل سر ضایع مانند بهکس مردم از دست  
 نزدیکترینست چون بعضی از آن رنجور شود و بهار و علاج پذیرد از راه دور و بهر کجا  
 آرند و موش مردم را بمساید و بهنجواب است چون موی باشد از خانه بیرون کنند و  
 ملاک وی سی نمایند و باز اگر چه وحشی است چون از او نفع بینند او را به است آرند  
 و از دست ملوک برای او مرکب سازند چون مننه از این سخن فارغ شد تعجب شیر بد  
 زیادت کشت و جوابهای نیکو بداد و مننه فرصت خلوتی طلبید  
 و منته — (در موقع خلوت) ملک مدتیت که بر جای قرار گرفته و نشاء طرک فرود  
 گذاشته موجب صیت ۱ (شیر خواست که برونده حال بر اسن خود پوشیده دارد و در آن  
 شربه باقی ماند که او از او شیر را از جای برد که عنان نگا بهاری از دست او بشد و از خود بر کشید)  
 شیر — سبب آن آواز است که میثوی نید نم از کدام جانب است لیکن  
 گمان برم که قوت صاحب و فراخور او از او باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب  
 (۱) عیب (۲) میل و اشتیاق (۳) مناسب



دمنه - جز این آواز ملک را نمی بوده است ؟

شیر -

دمنه - نشاید که ملک بدین سبب مکان خجش را خالی نگذارد و از وطن خویش  
هجرت کند که گفته اند آفت عقل نعلنی است آفت مروت دروغ آفت دل  
ضعیف آواز قوی در مثل آورده اند که بجز آوازی بلند و جبه قوی القات نباشد  
نمود چون قصه فصل در و باد

شیر - چگونه است آن ؟

### حکایت (۳)

دمنه - رویای در بیه رفت آنجا طبعی دید در پهلوی درختی افکنده و کلاه  
باو بختی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سمناک بکوشش و باد آمدی چون و باد  
بزرگی جبه آن طبل بید و هیبت آواز او بشنیده طمع در بست که گوشت او فراخور  
آواز اوست گوشت را برید جز پوستی شیر نیافت گفت دهنم هر کجا جبه بزرگتر  
و آواز ایل تر منفعت آن کمتر این مثل بدان آوردم تا رای ملک روشن شود  
رفع تویش خاطر کرد که مرا مثال دهد بزرگ و دهنم و حقیقت حال را معلوم کرد و نم

(۱) بکل (۲) غوغ آورده (۳) حکم



شیر این سخن پسند و آم

دمنه بر جبه و بر حسب اشارت

برفت چون از چشم شیر

پنهان شد شیر تانی کرد

و از فرستادن دمنه

پیشان گشت و با خود

در مضایق کار مصیب نبودم چه هر که بر درگاه پادشاهان بی راحت رنج دیده یا  
مصلحت تنگی معیشت بوده یا آنچه داشته از مال و احترام بیاد داده است یا از کاری  
مغرول گشته است یا شیریری گفته جوید یا صاحب خبری که همسران اولدت عفوید  
و اولدت عقوبت چیده است یا در گوشمالی ایشان شریک بوده و در حق او بیعت  
رفته است یا در میان بگمان خدمتی پسندیده کرده و دیگران بر روی جریح یافته اند  
یا دشمنی در منزلت از او پیش گرفته و بدان رسیده است یا بسبب بی تدبیری اشت  
نداشته است یا بمضرت پادشاه منفعت او صورت بسته است یا دشمن سلطان با  
پناهنده شده و او پذیرفته است بحکم این اسباب پیش از امتحان و آبر پادشاه

(۱) از مایش



شایسته بود فرستادن دهنه را بجانب خشم و محرم داشتن در از رسالت با آنکه دهنه  
شخصی در اندیش است و مدتی در از برد کاه من بخور و مجور و اگر در دل او آزاری نیست  
بناد و خیانتی اندیشد و مکنست خشم را از من بر قوتش باید و بر خدمت او رغبت نماید و  
بدانچه واقف است او را بیا کاهان شیر در نیکو کت مضطرب کشته چشم بر آه میدشت ناکه  
دهنه از دور پدید آید چون بدو پیوست برسد که چه کردی ؟

دهنه - کاهای دیدم که آواز او بگوش ملک میرسد

شیر - مقدار قوت او چیست ؟

دهنه - ندیدم و در اشکوی بر قوت او دلیل گرفتمی چون با وی رسیدم  
سخن بطریق مکن گفتن و ظاهر نشد در طبع او طبع فروتنی از من و در ضمیر خویش نیافتم در  
مناجی که استرایی بنشینم

شیر - آن را بر ضعف عمل توان کرد که با دخت کیا ضعیف را بخت کند و در  
قوی را بر اندازد

دهنه - ملک را در کار او چندین زن نباید نهاد اگر خواهد او را بسا و در تم  
بنده مطیع باشد شیر از این سخن شاد گشت و با آوردن او اشارت فرمود

(۱) باطن (۲) هیبتی

دهنه - (نزدیک شتر بر رفت و بادل قوی گفت) مرا شیر فرستاد و فرمود که  
تو را بنزدیک او برم مثال داده است که اگر سرعت نمائی اما این هم بر تقصیری که تا این  
زقه و از خدمت تعاهد نموده و اگر تو قوی کنی بر فور باز کردم و آنچه زقه باشد باز نمانم  
شتر - (بر سبک گفت) اگر مرا امنیت دهی تا بیایم دهنه او را طمینان داد  
بر دو بجانب شیر و آوردند

شیر - (با کمال نرمی و کرمی) بدین نوحی کی آمده و علت چه بود شتر بر خدمت  
خود را باز گفت و شیر او را بنزدیک خویش خواست و مورد رحمت مقرر داشت و اندک  
رای و خرد و تحسین به او را پس از نقض شناخت و بعد از تأمل و مشورت محل اعتماد  
محرم اسرار خویش گردانید و چند آنکه اسحاق عادات او را بشتر آموخت و طمینان  
بوفور داشت و کیا است شتر بر فروتن گشت و هر روز منزلت وی در پیشگاه شیر شریف  
تا از جنگلی شکوه تمامی نزدیکیان وی در گذشت چون دهنه بدید که شیر در تقرب شتر  
تا چه حد است اطمینان نماید و بر ساعت بر ترقی او میافزاید آتش حد در وجود او زبانه  
تا خواب و قرار از او بشد و بنگاشت بنزدیک کلید آمد

دهنه - (رو بکلید نمود) ضعف رای من بنگر که بهمت بر آسایش شیر نمودم و در  
نقصت

(۱) زیادتى (۲) زیرکی (۳) برقرار داشتن



خویش نایل بودم این کار انجامست او آوردم تا منزلت یافت و من از درجت فلام  
 کلیده — تو را همین پیش آمد که آن پار سا مرد را  
 و منم — چگونه است آن ؟

### حکایت (۴)

کلیده — زاهدی را پادشاه کوتلی فاحشر و خلعتی گرامی به داد و دزدی آن  
 بروی بدید طمع کرد و بوجار ادب نزد یک اورفت گفت میخواهم که ملازم تو باشم  
 و آداب طاعت آموزم تا به طریق محرم شد و تا سر منی یافت جامه برد زاهد چون  
 که او جامه برده است در طلب او روی بشهر نهاد و در راه دو نجس دید که جک میکردند  
 و سر دوری یکدیگر را محسوس کرد اندک دوری با همی خوان ایشان میخورد و نجبران هر دو  
 در افتادند و هفتام خون خویش از زرد بابه گرفتند تا روباها کشته شد زاهد شبانگاه بشهر  
 رسید که تا منزل گیرد گفتگری بدو تبرک نمود و او را بجا برد و سه خوا به خویش را برپا  
 وی مقرر داشت و خود بهمانی رفت آن زن دوستی داشت و غیر میان ایشان  
 زن جامی بود بنوع زن حجاب بدو پیغام فرستاد که شوی من همان رفته است خیر  
 و بیامد حاضر شد در حال گفتگو باز رسید و او را بر در خانه دید و پیش از آن به کانی داشت  
 (۱) زاهد و دوستی (۲) حجاب کن (۳) بزکوبی

در خانه شد و زن را بگرفت و بتون محکم بست و بخت چون پای از شب گذشت زن  
 جام میامد و گفت دوست را چندین مظهر امیداری اگر میانی زود تر بیرون بروی  
 بگو تا بروی گفتگو گفت اینجو را کرد دوستی کنی مرا گشای تا تو را برستون بندم دوست  
 عذر خواهم و در حال باز کردم زن جام بگشاد و دو بستن خود رضا داد و او بسیر شد  
 در این میان گفتگو بیدار شد زن را بانگ زد و زن جام از بیم جواب نداد که او از او را  
 نشاند خشم گفتگو زیادت شد کار زن را برداشت و پیش بتون آمد و بسینی زن جام  
 برید و بردست او نهاد که نزدیک مشوق تحفه فرست چون گفتگو باز رسید خواهر  
 خوانده را بسینی برید یافت سنگدل شد و عذر را بخواست و او را بگشاد و خود را برستون  
 بست زن جام بسینی بریده بجا رفت زاهد اینهمه را میدید و می شنود زن گفتگو ساعتی  
 بیار امید پس دست بد عا برداشت و گفت فلکا اگر میدانی که شوی بر من تمت نهاد تو  
 بفضل منی من باز ده گفتگو گفت ای فلکا این چه سخن است زن گفت ای ظالم بر خیز و بگو  
 که بفضل ایزد جور تو ظاهر و بر است ساخت من بویده گشت ایزد من بسینی باز داد و او را  
 نصیحت کرد و این مرد بر خاست و چراغ بر فروخت و پیش بتون آمد و زن را بگشاد  
 در حال بعد شنود شد و بجا به خویش اعتراف کرد و حلالی خواست و نوبه کرد و بگو  
 (۱) آنچه با دوست و هم را بسیرند (۲) تمام (۳) شش



وضوح هستی بر مثال اینکار اقدام ننماید و بختار سخن چین زن پارسای خود را بسیار از آن  
 آمارن حجام بسنی بریده بر دست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران که بنزد یک همسایه  
 و دوستان شوی چه عذر آورد در این میان حجام از خواب بیدار شد و آواز داد و دست  
 افراز خواست زن ساعتی توقف کرد و نهایتی بدو داد حجام سیره شد و تیرا در  
 تاریکی شب بیداشت زن خود را بپیکند و فریاد برآورد مینی مینی  
 حجام متحیر گشت و همسایگان در آمدند و حجام را علامت کردند چون صبح شد خوشان  
 زن جمعند حجام را نزد قاضی بردند قاضی پرسید بختیابی ظاهر شد گردن زن  
 چرا داد اشتهی حجام در جواب عاجز ماند قاضی بقصاص حکم داد زاده برخواست و  
 قاضی را تامل باید چه دزد جامه نبرد و در باه را بخیس آن بختند و حجام بسنی زن نبرد  
 بقله این همه طاراجو کشیدیم قاضی است از حجام بداشت و روی براه کرد تا فصل  
 نکته بشنود زاهد گفت اگر مرآه آرزوی هر یک بسیار بودی و برات دزد فرقی بختی جا  
 نبردی و اگر دزد باه و خوشواری گنبد اشتهی آسب بخیران بدو رسیدی و اگر زن  
 پارسا بودی چوب نخودی و اگر زن حجام ناشایت رواند اشتهی شده شدی  
 کلیله — این مثل بد آن آوردم تا بدانی این محنت تو بخود کشیده از نیاید چنان قابل  
 (۱) منسیر شد (۲) بریدن گوش و دماغ (۳) زخافات



و منس — این کار من کردم لیکن تدریس خلاص من چگونه بسنی ؟  
 کلیله — تو چگونه اندیشیده ؟  
 و منس — میانه شتم که بطایف حل بوشم تا اورا در کنم که اجمال جایز نیست و برقی  
 نیجویم که بحر صدم گرم شکلی منسوب شوم و چند غرض است که عاقل در تحصیل آن انواع فکر  
 بجا آورد و بد نمودن جلب نفع سابق برهنیدن از مضرت آن نموده نگاه داشتن منفعت  
 (۱) چاره



حال بیرون آوردن غن از آفت و در اندیشیدن جذب خیر و دفع شر و من چنان  
دارم که بفزالت خود باز رسم طریق آنست که در پی کار او ایستم تا پشت زمین راوداع  
کند و در دل زمین سنبل گیرد که آرایش من صلاح شیر در آنست چه شیر در سراسر ای  
فراط کرده و بخت را فی جنوب کشته است

کلیله - شیر را در بر گردیدن شتر به مغرط نمی بینم

دمنه - در تقرب او بمالفتی و بدیکر ناصحان استخفاف روا داشت تا  
محرور گشتند و حکا گویند آفت ملکش خیر است حرمان. فتنه. هوا. خلاف و کما  
تنگونی. نادانی. حرمان آنست که نیکو امان را از خود محسوس کرد و اهل رای  
و تجربت رها و گذارد و فتنه آنست که جنگهای ناپائیدار حادث شود و شمشیرهای  
مخالف از نیام کشیده و گردد هوا آنست که حرص بر زمان و شکار و سماع و شراب و شال  
آن پیدا کند خلاف روزگار یعنی وقوع و با و طاعون قحط و غرق و حریق و شال آن  
تنگونی یعنی فراط در چشم و زیاده و تقویت و تعدیم جاهل بر عالم و لطف و موقع قهر و  
کلیله - اینده و ایستم لیکن در هلاک کا و چگونگی سنی کنی که او را قوت از قوت تویش  
و یار و زمین از تو بیشتر

(۱) سخن (۲) زیاده از اندازه و مقام حاجت که بسنده و محتاج باشد

دمنه - بدین معانی نایبگریست که بنای کار بقوت و کثرت یاران نیست  
و آنچه برای و حیل تو انگر در روز و قوت دست ندهد چون تا کردن زراعت ما را  
کلیله - چو نیست آن؟

### حکایت (۵)

دمنه - زراعتی در کوچه بر بالای درختی منزل داشت و در اطراف آن بو  
ماری بود هرگاه بچه بگردی زراعتی بوجه موعظه نزدیک می آمد و گفت  
هر که تیغ ستم کشد بیرون  
فلکش هم بدان بریزد خون  
و موعظت آن مفید نیاید چون از حد بگذشت  
و زراعت در ماند شکایت نزد شغال بر زراعت  
گفت میانه شتم که خود را از بلای این ظالم  
برانم شغال - بچه طریق و زراعت - چون از خسته باشد چشم جهان بین آن برکنم تا  
آینده نور دیده من از قصد آن این شود شغال - این تدبیر بابت خرد شدن نیست  
چه عامل قصد دشمن کند بوجهی که جان آن در خطر نباشد زنا را چون با بی خوار کنی که  
(۱) نام مرغی است که شکارهای کند





در خاک خرچک سی نمود و جان عزیز را با و داد

زراغ - چگونه است آن؟

### حکایت (۶)

شغال - ماهی خوری لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار بسر سپرد چون ضعف پیری بدو راه یافت با خود گفت عمر مرا آنها از دست رفت و از وی جز تجربه جزئی نماند که وقت پیری دستگیری تواند کرد امروز چون پیشترم بنای کار بر حیلت باید نهاد پس اند و بناک بر کنار آب نشست خرچکی او را از دور دید پیش آمد و گفت ترا غناک می بینم ماهی خور - چون غناک نباشم که هر روز ماهی گرفتمی و روزگار بسر بردی مرا سزاوارتی حاصل شدی و در ماهی نقصان یافتی امروز دوستیاد از اینجا گذشته گفتند و گفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد و یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان سپردیم روی نجانبیم حال اگر چنین باشد مرا برنج گرسنگی دل باشد نهاد خرچک گفت ماهیان را خبر کرد جمله نزد ماهی خور آمدند و گفتند ما با تو مشورت کنیم



و خود من در مشورت اگر چه دشمن باشد خیانت نکند و شرط نصیحت فرو گذارد و خاصه در هر که نفع آن بدو باز گردد حال گوئیم بقاء تو بدوام است در کار ما چه اندیشی ماهی خور - همسایه ان تفاوت صورت بنده اما در این نزدیکی آبگیری است که آبش در صفا چنانست که دانه های ریز در قعر آن بتوان شمرد اگر بدن نقل تواند کرد در امن و راحت افتد گفتند نیکو دانی است لیکن جماعت تو نقل ممکن نگردد ماهی خور - درین ندارم نامدت لازم دارد و تا ساعت دیگر صیادان بسیارند و فرصت فوت شود بسیار تضرع نمودند تا بدن تسرار داد که هر روز چند ماهی بر وی ببالای بخوروی و ماهیان بدین مکان که ماهی خوارشان داده بود و فصل از یکدیگر میشدستی میکردند و او چشم عبرت بر غفلت ایشان میگرفت و میگفت هر که بخواهد دشمنی بشود سزای او نیست چون روزی که گذشت خرچک نیز خواست که نقل کند ماهی خور او را بر پشت گرفت و روی بدن بالا که خوابگاه ماهیان بود نهاد و خرچک چون از دور استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خود من در مشورت در مقام خطروید اگر در دفع او کوشش فرو گذارد در خون خویش می کرده باشد پس خود را بر گردن ماهی خور افکند و حلق او محکم بغیر و خاک که بهوشش گشت و بکسر زیارت ملک



رفت خرچک سرخوش گرفت پای در را  
 نهاد تا نزد یک پایشان آمد و تعزیت که شکان  
 و تنیبت باز ماندگان گفت صورت حال را  
 کرد جمله شاد گشتند و وفات پاشی خوار عمر  
 تازه بشنودند



دلی آب خوردن پس بدین سال  
 به از عمر هفتاد و هشتاد سال

این حکایت برای آن گفتم تا بدانی بسیار کس بکینه خود هلاک شدند لیکن من تورا را می  
 نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقا تو و هلاک ما باشد  
 زراغ - از شورت و دوستان تو آن که گشت  
 شغال - صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی بر بام او صحرایا بر سر آید  
 کشد و نظر افکشی که بدون تیر شود و آبی و آذر برداری و هوا پرواز کنی چنانکه  
 نظر غایب نکردی چون نزد یک ماری بروی اندازی تا مردی بطلب آید باشد اول  
 دفع ما کنند بعد بر پایی پروازند زراغ بدان ترقیب که شغال فرموده بود عمل کرد مردی  
 که در پی زراغ بودند در حال سزا بگرفتند و زراغ برست

دسته - این حکایت بدان آوردم تا بدانی آنچه بحکایت تو آن کرد بقوت مکن  
 کلیده - او را زور و خرد جمع شد است بگر چگونه بدو دست توانی یافت  
 دسته - چون من مغرور است تو انم او را بظلمت افکند چنانکه خرگوش شیر را  
 کلیده - چگونه است آن  
 حکایت (۷)

دسته - در مرغزاری که نهایت صفا و حضرت داشت خوش بسیار بکشت  
 نعمت در او میریستند لیکن بجا و رست شیر آن همه نعمت و آسایش تنقص بودی روزی جمعی  
 نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز از ما پس از پنج بسیار کی توانی شکست از تو پیوسته  
 در بنجیم و تو از ما در تعب اکنون چیزی اندیشید ایم که تو را فراغت و ما را راحت باشد  
 هرگاه ما را متعصر نشوی بوقت  
 چاشت یک شکار بطنج ملک فرستم  
 شیر ضا داد و بدتی بر این ملک  
 یکم و در قریه بخور و شایا  
 گفت اگر در فرستادن من سخت





کنند شمار از جور این خونخوار بر مانم گفتند مضایقتی نیست خرگوش ساعتی تو  
کرد تا وقت چاشت بگذشت با شکلی بطرف شیر رفت شیر آشکین دید شیر چون خرگوش را  
دید آواز داد از کجایم آبی و حال و خوش صیت خرگوش اظهار داشت که همراه  
من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بسته هر چه ختم غذای ملکت لغات نمود  
و جفا مار اند و گفت این شکارگاه هست و صید آن من اولتر من شتافتم تا ملک را بکشد  
شیر بر خاست و گفت او را بنما خرگوش پیش افتاد و شیر را بر چاهی برد که صفای آن  
چون آینه بی شک صورتها نمودی و گفت در این چاه است و من از وی سیرسم ملک



مراد بر گیر و خشم را بدو بنام  
شیر او را در بر گرفت و در چاه  
خرگوش شال خویش را از آن  
خرگوش بدید و در آنجا  
و خود را در چاه افکند و خود  
بخورد و جان شیر را بکشد  
پس خرگوش بدست رفت  
(۱) نگاه کرد

و خوش را از کیفیت بیاکانانید چه بر مرکب شادی سوار و در مرغزار امجد لان نمودند  
کلیده - اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه شیر پنج باز نکرد و وحی تواند بود و اگر  
بوی مضرتی رسد زلف را این کار کنی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج نموده  
اختیار کند سخن بدینگونه با خرسید و مننه از زیارت شیر تعاهد نمود تا روزی فرصت  
جست نزد شیر رفت شیر پرسید که روزی است ترا ندیده ام خیر است و نه گفت خیر است  
و از جای بشد

شیر - مگر خبری حادث شده است و مننه - آری شیر - بازگویی - مننه  
در خلوت باید عرض نمود شیر - این ساعت وقت زود بازگویی که خردمند را روزی بفرستد  
و مننه - بر سخن که از سر نصیحت رود و از شنیدن آن شنونده را اگر است آید  
او آن لیری نتوان کرد مگر همینسانی عقل شنونده باشد چه گویند را در آن روزی  
جز پاس حقوق منظوری نباشد رخصت در این بیان بدین میتوان یافت که ملک نصیحت  
و عقل از دیگر پادشاهان مستثنی است و نیز پوشیده نیست که سخن من شخص شفقت است  
شیر - امانت تو سلم آنچه شده است بازگویی تا نصیحت تو اقدام شود  
و مننه - شتر با سران شکر غلوتها نموده و هر یک را یک نوع استمال گفته



کثیر از مردم در ای کید وقت اورا دستم و در هر کی ضعف تمام دیدم و ملک در کمال  
آن کافرت افراط نمود و اورا نظیر نفس خویش گردانید تا عاصی گشت و حکما گفته اند چون  
پادشاهی را در ترقی برابر خویش دید زود از او دست باید داشت و الا خود از پای  
در آید و من آن انیم که تعجب کار کا و کرد و آید پیش از آنکه از دست بشود و بجای رسد که در  
تدارک آن قدم نتوان گذارد و حکما گویند مردم دو گروهند با خرم و عاجز با خرم تر  
دو نوع است اول آنکه پیش از حدوث خطر حکمی آنرا شناخته باشد و آنچه مردم در آخر  
بنده او در اول بسند و بنده ابر عاقل و خبلی که می خطر نماید چون صاحب رای این نق  
اقدام نمود در همه اوقات گذاردن کار را در قبضه تصرف خود تواند داشت و پیش از آنکه  
در گرداب افتد بایست تواند رسید

در حال خشم خفته نباشی هیچ کار  
زیرا چراغ در دود خواب پای

دوم آنکه چون باید و رسد دل از جای نبرد و دست بر خود راه نهد و راه تدبیر بر وی  
پوشیده نماند

اما عاجز بیچاره و پریان فکر در کار اخیران بود و وقت حادثه سر اسید و نالان شل  
شیر - چگونه است آن ؟

(۱) استیاض (۲) جانی که آب غرق نم (۳) وحشت

### حکایت (۸)

و منته - در آب گیری از راه دور سه مای بودند و با خرم و یکی عاجز از نقصا  
روزی دو صیاد بر آن گذشتند با هم تسه را دادند که دام بیاورند و هر سه را بگیرند و بیا  
این سخن بشنوند آنکه خرمی داشت و بارها و سبزه زمانه و شوخ چشپی سپهر دیده بود  
روی بکار آورد و از آنجا آب آمدی بر فوریرون شد و در این صیادان  
برسیدند و هر دو جانب آبگیر را محکم بستند آن دیگر که از تجربت بی بهره بود با خود  
غفلت کرد و عاقبت کار غافل چنین باشد اکنون وقت چاروست هر چند تدبیر نکار  
بلافاصله نهد باینکه قاتل از دانش خویش نومید نشود و در دفع دشمن تاخیر نکند پس خود را



مرد باخت و بروی آب میرفت  
صیادان پنداشتند که مرده است  
اورا بسند افتند و از خویشتر را  
بجمله در جوی افکند و جان بستان  
برد آنکه غافل بود در کار خویش  
جیران سرگردان گشت پای کشتن

(۱) استیاض



در فراز و نشیب می شد تا گرفتار گشت اینجاکت بد آن آوردیم تا ملک بجهل کند چه  
 پادشاه کار آن باشد که بدیر کارش از فوت فرصت نماید  
 شیر - معلوم شد لیکن گمان منسیر و در کثرت خیانتی اندیشد و گفرا ن نعمت کند که  
 در باب وی چگونگی رود ادراشته شده است  
 و منیر - چنین است لیکن بد کوهر نسیم بمی کیدل و واضح باشد تا بمقصود خویش  
 رسد پس تنای دیگر مراتب کند که شایانی آن ندارد و ناماک بی اصل بر قاعده هم  
 و امید باشد چون این گشت بنیزه کردن آب گراید تا ماهی گیرد حکما گفته اند که  
 پادشاه خدمتکاران را نباید چنان محروم کند که برومند و نوید گردند و بدشمنان  
 میل کنند و چندان نعمت دهد که تو انگر شوند و هوس خام بخاطر ایشان راه جوید تا همیشه  
 برین خوف و رجا روزگار میگذرانند و لیری نویدی ایشان مصاحب شود و ظفیان  
 استغفار به بیان راه جوید و نباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدست  
 بخت بر راه راست خوان داشت از کوزه همان برون تراود که در دست خنجر  
 من گزدم و دم سک را اگر چه ببار بسته دارند چون بجایند بقرار اصل باز رود و در  
 سخن فصاحت نشنود در عاقبت پشیمان گردد و چون کاری که بدستور طیب رفتار کند بر  
 (۱) جندی (۲) پستی (۳) اقدام کند (۴) برود

بردی ناتوانی مستولی شود  
 و از حقوق پادشاهان برخند متکاران و ادعای نعمت است و دشمن تر زیر دستان آن است  
 که در نصیحت مبالغه کند و بهتر کار آنست که اول و آخر پسندیده دارد و خوشتر  
 شایان آن است که بزبان گزیدگان رود و موافق تر و دوستان آنست که از مخالفت بپرهیزد  
 و پسندیده تر سیرت است که بر سر کاری و عفت کشد و تو انگر خلایق نشکند در بند حرص  
 نباشد و هر که از آتش بستر سازد و از مار بالین کند از آسایش خواب لذت نیابد و  
 فایده را می بیند آنست که چون از دوست دشمنی آید و از خدمتکار نخوت و حال اطراف  
 کار خود گیرد و دامن از ایشان در چسبند چه دشمن به ملت قوت گیرد و بدست عدت  
 یابد و عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کار غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد  
 و هرگاه حادثه بزرگ افتد متوقع خرم و احتیاط را بگذارد و چون فرصت فوت شود  
 و خصم غالب گردد و نزدیکان خود را متهم کند و هرگز جاسوس نیاید و از فرایض جهان  
 آنست که بتلافی خطی که رخ میدهد پیش از غلبه دشمن بدست کشد و بدیر کار را بمقتضای  
 سیاست انجام دهد و بفراق دشمن التفات ننماید چنانچه بی تجارت و علم بی مذکرت  
 ملک بی سیاست نامرناشد  
 (۱) غالب (۲) محکم (۳) بجز و خویشی (۴) کثرت محبت (۵) پستی و بخت



بنیاد ملک بی سربخ استوارست	اور که ملک باید بی تیغ کارست
تابع بخت از گرد میان خلق	بر تخت ملک هیچ ملک باید از

شیر - سخن درشت راندی و قول واضح بدشمنی مردود نشود لیکن شتر  
آنگاه که دشمن باشد چه تواند کرد که او طعمه نیست؟

کجا تواند دیدن گزند طلعت شیر	چگونه یار و دیدن زوجه باز
------------------------------	---------------------------

در احکام مروت عذر بچه توان داشت که بار بار بر سر جمع با دشمنان گفته ام و ذکر فرود  
و دیانت امانت او بر زبان رانده اگر او را در خسلانی رود او را درم بجا قرض قول نموده  
کردم و عهد من دلها بی فتنه شود

دشمن - مگر آن سر نیت نباید شد بد آنچه گوید که او طعمه نیست چه اگر تنها تواند  
مقاومت نماید باران کبر و دوست بکار کند و از آن ترسم که وحوش او را فروخت  
که همه را بر عداوت ملک تخریب کرده است چون ندیده دمنه در شیر اثر کرد و شکر  
در این کار چه بینی؟

دشمن - چون خوره در دندان جای گرفت از درد او دشمنان باشد جز بکندن دشمن  
که بد را بدست نیاید و قهر او زیاد شود از او نجات نتوان یافت مگر بهر

(۱) مخالف گوئی (۲) استیادگی (۳) گوشه گیری

شیر - من نیز دشمنی کسی فرستم و این حال با او گویم تا هر کجا که خواهد رود

دشمن - (دشمن گفت که اگر این سخن بر شتر ظاهر کند در ساعت بر است ساعت خویش معلوم کرد)

دروغ اوروشن شود گفت) این باب از حسیطاط دور است و مادام که سخن گفته نشود است

محل خستیار باقیست و پس از اظهار تدارک ممکن نیست چه هر سخن که از زبان دشمن

و برتر که از قبضه گمان پرید پوشانیدن آن سخن باز آوردن آن تیر دست ندید و نه

خاموشی ملک را زیور نفیس است و نیز شاید چون صورت حال شناخت بکاره آغاز کند

شیر - بجز در گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را بهر کردار ندانیدن خود را در غل

داشتن و قیسه بر پای خود زدن باشد و پادشاه را در همه معانی خاصه در جبر و حد

و امضا حکام سیاست نامل واجب است

دشمن - فرمان مکر است اما این کار چون باید باید آماده بود تا فرصتی نیاید و اگر در

صورت او مکر تیر شود خبث و عقیدت او ظاهر خواهد شد و علامت کثرت او نیست که

متغیر پیش آید و چپ در است یسگر و جنگ را می بسجد و مقاومت را می سازد

شیر - صواب همین است پس اگر از این علامات چیزی شایسته است افشاید و

کرد و چون دمنه از تصرف در وجود شیر بدخت خواست که گاو را نیز بر باد ببرد

(۱) بیت (۲) مکر و جسد (۳) بیت ظریف

۳۹



لیکن اجازه شیر باک و ملاقات افتد پس اجازه گرفت تا وی را ملاقات کند شیر اجازه داد و منته اند و همین نزد شتر به رفت

شتر به - روزی است تو را ندیده ام سلامتی ؟  
 و منته - چگونه سلامت تواند بود کسی که اسیر فرمان گیرانست و همیشه بر جان و دل  
 یک نفس بی بیم نرید و یک سخن بخوف نگوید  
 شتر به - موجب نومیدی چیست ؟

و منته - آنچه بر مسلم تقدیر رفته است واقع خواهد شد و گیت با قضا آسمانی مقادیر  
 کند و در این عالم بمنزله نعلی رسد و از نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست و بی باک  
 نشود و قدم در پی هوایند و در معرض هلاک باشد و بازمان نشیند و فستون نشود و  
 بالسمان اظهار حاجت کند و خوار گردد و بشیر معاشرت کند و در پشیمانی نیفتد و  
 صحبت سلطان اختیار کند و سلامت جسد

شتر به - سخن تو دلیل کند بر آنکه از شیر براسی و نفرتی افاده است  
 و منته - آری ولیکن نه از جهت خویش و تو میدانی که سوابق دوستی من با تو در آن  
 روزگار که شیر مرا نزد تو فرستاد همه مقرر است و چاره ندانم از اظهار آنچه حادث شود  
 (۱) حکم (۲) برابری

از محبوب و مکرده

شتر به - بیار آنچه داری بید دست مثنوی  
 و منته - از متمدنی شنیدم که شتر گفته است که شتر به فربه شده است بدو حاجتی  
 و از او فراغی نیست و خوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهیم داشت چون این شنیدم  
 بیادم تا تو را بیا که ای کامرمان عهد دوستی خود را بنمایانم

از عهده عهد کبر و ن آید از هر چه گمان می فرمودن آید مرد

و حال بصلاح نزد کتر آن باشد که تدریس اندیشی تا مکر و دفاعی دست دهد  
 شتر به - (چون صحبت و مصلحت شود و عهد شیر نظر آورد و در سخن و مصلحت صدق نداشت و گفت  
 واجب نماند که شیر بر من مکر کند چه از من خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدو رخ بر من  
 شورانده و مرا در خشم او افکنده اند و در خدمت او طایفه نابکار و استداد در خیانت  
 میباشند و ایشان را بار بار باز نموده است و هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند با  
 دارد و قیاس کند مصاحبت با شرار به گمانی باشد در حق اخیار و این نوع ماست خطا  
 را بر دشمن خطای بط

حکایت (۱) (و منته)

(۱) عمل دائم و پیوسته توجیه کار و دشمن (۲) مرغ آبی



بطی در آب گیری روشنی ماه میدیدند داشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد و هیچ نمایی  
چون بارها از آب باز نمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی  
نداشتی که روشنائیت قصد نه پوستی و ثمره تجربت آن بود که همه روزها گرسنه  
بماند و اگر شیر بهر نفس از من چیزی گفته اند و باور داشته است موجب آزمائش دیگران  
بود است و تمت من از خیانت ایشان است و اگر این نیست که است شیر بخلیت است  
پس هیچ دست آیزی برقرار نماند و بنحی چون از علتی زاید معذرت او را برادر و برادر  
از افترا بدید دست تدارک از آن کوتاه است چه افترا را اندازد نیست و نمیداند  
آنچه میان من و شیر زده است موجب جرمی باشد و اگر بر من خطائی بشمارد که چه بچکس از خطا  
معصوم نیست لیکن من برخود خطائی نمی بینم جز آنکه هر رانی را که تصویب کرده ام  
در آن منفعتی بوده است مگر او را بر دلسیری و بجز متی حمل فرموده باشد اما من همه  
نوع تعظیم و توقیر را بجا آورده ام و گمان نمرد که نصیحت و خدمت سبب عداوت  
باشد و اگر اینهمه نیست ممکن است سگرت ملوک او را بر این باعث باشد چه یکی از سگرت  
پادشاهان آن است که خانان را برضا آورسته و صاحبان را بنحی ما خود دارند و نیز شاید برین  
سبب که است گشته است چه حال طاووس او را همیشه برکنده دارد

(۱) شد بیوشی و سنی (۲) غضب

دشمن طاووس آمد پرو	ای پادشاه را بکشته فراو
--------------------	-------------------------

و همیشه بهر زندان بحد بهنران در معرض تلف افتد چه دون قصد بشیر یافت شود  
و بکلم انبوهی غلبه کنند

و منم - آنچه بر شمر دی بچکد ام نیست لیکن شیر کمال بوفانی و مکر بر آن  
میدارد که جباریت کا مکار اول صحبت او شیرینی زندگیت و آخر آن تلخی مرگ  
شتر به - طعم نوشن چشیده ام بکام منی است بحقیقت اصل مرا اینجا آورد  
و گرنه مرا با صحبت شیر چکار اما تقدیر آسمانی و غلبه حرص و امید جاه مرا در این موطئه  
و امر و زاری بدید از تدارک آن عاجز است

ز بنور انگبین بر نیلوف نشیند و بوی آن مشوف گردد تا بوقت برنجیز چون گمان  
نیلوف فراز آید در آفتابان هلاک شود و هر که از دنیا قلن بجفاف نکشت گسی را مانده  
که در مرغزار بریا صین اضمی نکرد و رانی اندیشد که در گوش سل مست رود و بچکرت  
گوش سل گشته شود و هر که نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند مانند شخصی است  
که بامید زرع در شورستان تخم برکند یا بامرده شاد است کند

و منم - از این سخن در گذر و فکرت خویش کن

(۱) است بر به (۲) کثرت (۳) جمیع شود



شتر به - چه بدتر تو انم کرد و من اسحاق شیر را دادم که در حق من جرنگوئی  
نخواهد لیکن نزد یگان او در خاک من کوشند و چون غلمان مکار هم پشت شوند بر خصم زو  
خطر باند و در از پای در آورند چنانکه کرک و زراغ و شغال قصد شتر کردند و زو و غیره  
و من - چونست آن

### حکایت (۱۰) شتر به

زراغی و شغالی و کرکی در خدمت شیری بودند و مکن ایشان نزد شاعر عام شتر جری  
در آن نواحی بماند و بطلب چرا در پیش آمد چون دیکشیر رسید از خدمت چاره ندید  
او را استمال کرد و گفت قصد تو در توقف است یا در حرکت شتر آنچه مکنه نام

شیر - کبر رغبت کنی در صحبت من  
این باشی شتر شاد و در آن  
بیشه میسود تا روزی شیر در طلب  
شکار بپلی مست بر خور و بیا  
ایشان جنگ عظیمی در پوست  
شیر مجروح و مالان باز آمد  
(۱) اطراف (۲) پهلایل



و کرک و زراغ و شغال بی برگشت ماندند شیر بدیشان گفت رنج من می بینید در آن  
نزدیکی رسیدی چو بدید تا بیرون روم کار شمارا ساخته کرد انم ایشان بگوشت فرستند  
و بایکدی که گفتند اینجا شتر جنبی است شیر را بدین باید داشت تا شتر را بشکند و جری  
بمارد شغال گفت این نتوان کرد که شیر او را مان داده است و هر که مکر را بر نقص  
دیگر کرد اند خود و دوستان را در بلا انداخته باشد زراغ - مکن است شیر را  
عمده عهد بیرون آورد و شما جای نگاه دارید تا من باز آیم پیش شیر شد و بایست  
شیر - هیچ بدست شد زراغ - کسر چشم از کرک سنگی کار نکند لیکن طریق دیگر است  
اگر امضا ملک باشد همه در نعمت هستیم شیر - چیست زراغ - شتر زبان جنبی است  
و او را فامنی نیست شیر - (در خشم شد) این از وفاداری است شستن عهد و پیمان  
جایز شمارم زراغ - بر این مقدمه مظلوم لیکن فدا نمیکویند یک نفر اندای ابلهستی تا  
کرد و ابلهستی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای کلبان ملک  
چون در خطری باشد و از عهد عهد هم توان خارج شد چنانکه پادشاه را عهد منزه با  
و ذات او هم از شقت فاقه مسلم کرد و شیر بر پیش افکند زراغ باز رفت و باران  
گفت قدری نندی کرد و عاقبت رام شد اکنون بدید آنست که ماهمه بر شتر جمع شویم

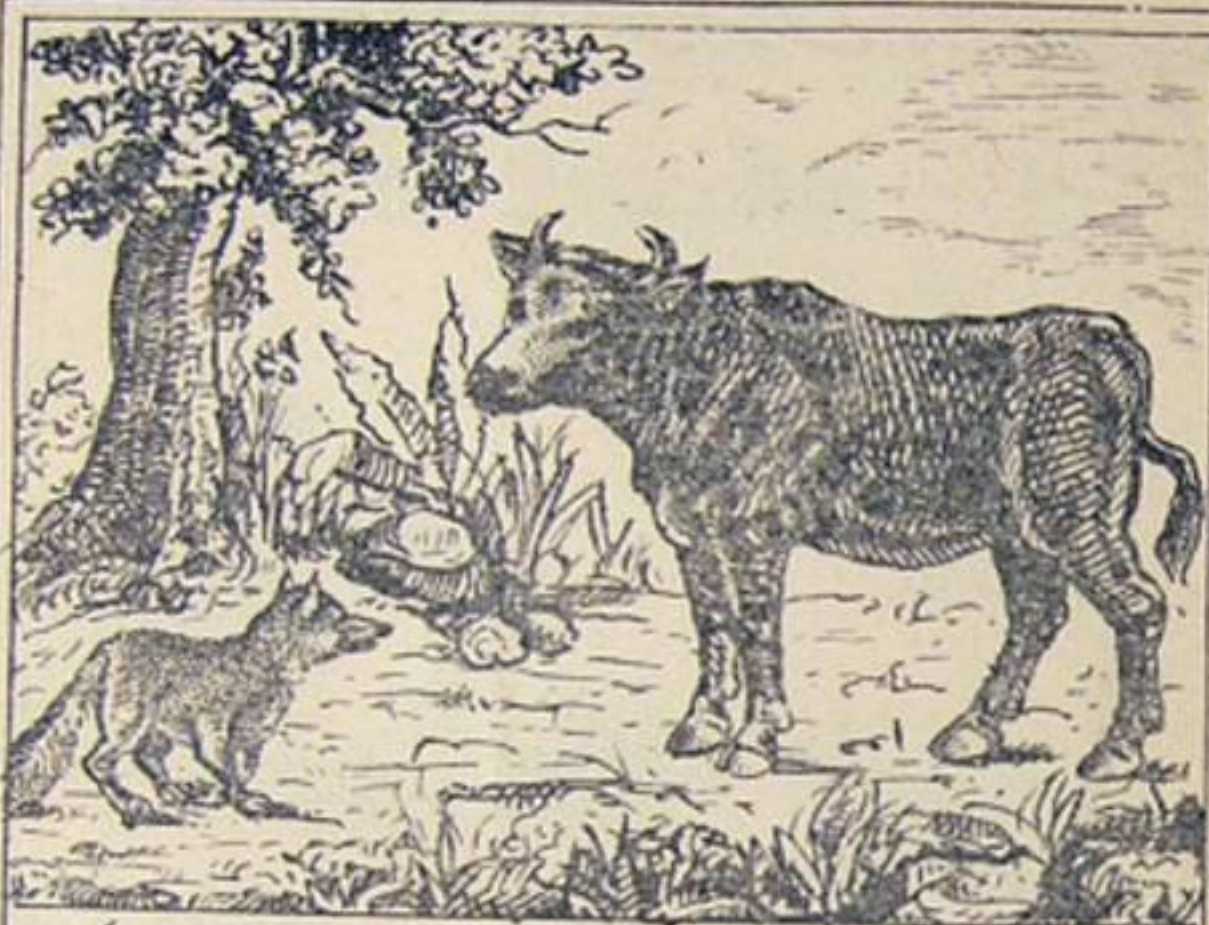


و ذکر شیر در پنج اورانمازه کردیم و گوئیم اگر امروز جان خود را فدای شیر بخشیم مگر  
 نعمت منسوب به تویم صواب آنست که نزد او برویم و هر یک از ما گوئیم جان فدای جان  
 ملک است و دیگران آنرا وقتی سازند بدین جهت حتی گذارده شود و ما را از یابی نباشد  
 و این سخن را با شکر گفتند و با او دست را داده پیش شیر رفتند بعد از تقریر دعا و شازاع  
 گفت ملک را بقاء باد که راحت باد صحت اوست اکنون ضرورتی پیش آمده است تن  
 جان من فدای ملک باد هر روز ملک را از گوشت من رقی تو اند بود دیگران گفتند  
 خوردن تو چه آید و از گوشت تو چه سری شغال هم بدین منظره فصلی آغاز نهاد جواب داد  
 گوشت تو بویاک است طعمه ملک را شاید کرک هم بر این منوال سخنی گفت کفنه گوشت کرک  
 خنای آورد و چون هر طایل باشد شتر بچاره شروع به توصیف پالی گوشت خود نمود  
 یک کلمه گفتند است میگوئی و در وی افتادند و پاره پاره کردند شتر بدین هم در دام  
 افتاد این شل بدن آورد که صاحبان غرض قوی متفق شوند با شرب باشد

و منته - چه دفع اندیشی؟

شتر به - جز جنگ و مقاومت روی ندارد اگر کسی همه عمر نماز گذارد و چندان  
 ثواب نیابد که یک ساعت برای مال و جان و وطن و دین ناموس جهاد گذارد

(۱) ضرر (۲) طریق (۳) نوع



و منته - خردمند در جنگ شتاب نکند و تا ممکن گردد صاحبان ای بهادر اگر  
 خصم در آیند و دشمن ضعیف را خوار نماید داشت که اگر از زور در مانده بگریخته و دست  
 کرد و تسلط شیر مقرر است و از شرح مستغنی و هر که دشمن را خوار دارد عاقبت پشیمان  
 گردد و چنانکه کیس دریا از تحقیر طیطوی

شتر به - چگونه است آن؟

حکایت (۱۱)

و منته - نوعی است از مرغانی که آنرا طیطوی می‌نند کجاست از آن در ساحل بودند

(۱) کن دریا



چون وقت بقیه رسیده ماده گفت جانی باید طلبید که بقیه مفصوده شود ز کفایت اینجا خوش  
و نقل صواب باشد ماده گفت اگر دریا در موج آید و بجکان در بر آید آنرا چه حلیت توان کرد  
نر - کمان بزم کبیل دریا این لیر کنی  
و اگر سحر متی اندیشد انصاف از وی توبان  
شده ماده - خویش تن سانی نیکو نیست  
بچه زور کبیل دریا را با تمام تنه بدی کنی  
از این استبداد در گذر و از برای بقیه جا  
محکم گزین چه هر که سخن ناصحان شنود به آن سده که سنگ پشت یزد نر - چگونه است آن



### حکایت (۱۲)

ماده - در آگیری دو بطل و سنگ پشتی ساکن بودند و با هم دوستی شدند تاگاه  
دست روزگار رخسار ایشان بخرامید در آن آب که مایه حیات ایشان بود نقصانی فاجعه  
پدید آورد بطلان نزد سنگ پشت آمدند و گفتند بودع آمده ایم سنگ پشت از درد  
فراق بنالید و گفت ای دوستان نقصان آب را نصرت در حق من بیشتر است مرا هم  
با خود ببرید گفتند هیچ بجز آن تو ما را پیش است و بی ویدار تولدت نبریم اما تو قول  
(۱) مخمس (۲) ترماندن (۳) ظاهر و آشکارا (۴) مرغ آبی

ناصر اسبک داری و اگر خواهی تور آبسیریم شرط آن آنکه چون تور ابرداشتم  
بوار قسمم اگر مردمان چیزی گویند لب کشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم آنچه  
کرم اقتضای بجا آید من کمان کنم که دم زخم بطلان چوبی بیاوردند و سنگ پشت  
آن چوب بدندان محکم گرفت و بطلان مردود جانب چوب را محکم برداشته و او را  
با وجع بوار ساینده مردم را از ایشان  
سنگ پشت آمد از اطراف آواز برخواست  
که بطلان سنگ پشت میزند سنگ پشت  
ساعتی خود موش بود و هر بطلافت  
و گفت تا کور شود هرگز نتواند دید و آن  
کشادگان همان بود و از بالا در کشتن همان  
بطلان آواز دادند که بردوستان نصیحت باشد!



نیکو امان هستند لیک	نیکوختان بودند پذیر
بند من کرد چو نیکو خواه تو ام	کی کند در تو سنگدل تاثیر
سنگ پشت گفت اینهمه سود است چون اصل رسد مگر و حیل سود ندارد که روز نقصان	
(۱) نمج (۲) خیالات (۳) علم و تقیر (۴) ترس و فرار	



از مرکب توان کرد و روزی که قضایت خدایت چون قضا آید طیب الیوم  
 طیطوی ز گفت شنیدم و لیکن ترس طیطوی داده بیده نهاد و چون کیل دریا این  
 بشود از بزرگ فتنی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آورد ماده چون این بیده مضطرب شد  
 و گفت دانستم که تو بچکان را با دادی اکنون تدبیر اندیش ز گفت سخن بجزمت کو  
 من از عده قول خویش بیرون آمدم و انصاف از وکیل دریا بستانم در حال نزدیکی  
 دیگر مرغان رفت و حال با ایشان  
 و اظهار داشت که اگر پشت پشت  
 ندید وکیل دریا را جرئت نپذیرد  
 همچنان در سر این غفلت بودند مرغان  
 چنانکه بزرگ سیمرخ شدند و صورت  
 بختند و اظهار داشتند که اگر در اینکار جده نمانی شاه مرغان توانی بود سیمرخ بجزمت  
 ثابت قدم در کار خفا و دیگر مرغان را و معاشرت کردند وکیل دریا قوت سیمرخ و  
 دیگر مرغان شناخته بود و ضرورت بچکان طیطوی را باز داد این فسانه بدان آوردم تا  
 بدانی دشمن را هیچ حال خوار نباید داشت

(۱) اقدام (۲) اراده (۳) برای (۴) عزت

شتر به - در جنگ اقدام نخواهم کرد اما در حفظ نفس چاره نیست  
 و من به - چون نزد یک شیر روی بوسی که راست بپایاده و خوشی بر پشت  
 و دم برین نیز نشاندن خشم و غضب وی باشد  
 شتر به - اگر این نشان باشد حیل شیر واضح کردد (در نشانه بانود روی بکشد)  
 کلمه - کار کجای ساندی

و من به - بقصد خویش رسیدم پس بر دو بوسی شیر شناخته اتفاق را که  
 بر اثر ایشان رسید چون شیر را در ابدی است بپایاده و بغیر و دم بر زمین زد شتر به



دانست که قصد او را دارد با خود گفت خد مکار سلطان چون بخواند مار و نمجوابه سراسر  
 اگر چه مار خفته و شبه نمیشد تا آنکه این سرباز در آن دمان باز کند گا و نمغنی می باشد

(۱) عقب (۲) ناپیدا



دجک را میبخت چون شیر وضع اورا شاه کرد بر جت و هر دو جنگ آغاز شد  
و خون از جانبین روان شد کلیله آن بید و روی بدیده آورد و گفت

صد جلد و صد رنگ برایت	آهنز میان کار بخت
-----------------------	-------------------

ای نادان و خاست عاقبت کار خویش نگر

و منم - عاقبت و خیم که ام است

کلیله - رنج شیر نفیض عهد . هلاک کاو . پریشانی لشکر . ظهور عجز تو در  
دعوی آنکه بی رنج شیر این کار بر برم تا بدیجاری ساینده و نادر مردم کسی است که  
مخدوم را بی سبب کارزار نکند و خردمندان در حال توانائی از جنگ غلتانند  
و گفته اند وزیر چون شاه را در کاری که بصلح تدارک پذیرد بر جنگ تحریض نماید بران  
خمن خویش نموده باشد و پوشیده نماید که رای در تبه بر شجاعت مقدم است چه  
بر کجاری نیست بود شجاعت قوی مفید نباشد و هر ایشم بدی رای تو روشن بود کن  
در اظهار آن توقیفی داشتم شاید آگاهی بی چون وقت بگذشت از بسیاری نادانی تو  
اندکی باز گویم حکما گفته اند که پادشاه هیچ خطر چون زیری نیست که گفتار او بر کردار  
مزیت دارد و سخن تو بر سر تو راجع است و شیر بختار تو فریفته شد و گفته اند در قول

(۱) شروع (۲) و طرف (۳) بدی (۴) شکستن (۵) گفتار (۶) زیاده و

بی عمل . دوستی بی وفا . علم بی صلاح . زندگانی بی امن فایده نباشد پادشاه اگر چه  
عادل و بی آزار باشد چون زیر بر کردار است رعیت را از گرفت پادشاه بگرداند و  
زینت پادشاه چاکر کار دانست تو میخواهی دیگران در خدمت شیر متعرب نباشند و  
بر تو مقصور گردد و غایت نادانی است طلب نفع خویش در ضرر دیگران و توقع  
از دوست بدون وفاداری و آموختن علم با آسایش لیکن در این مختار فایده نیست  
چه در تو اثر نخواهد کرد مثل من با تو چنان است که مردی غنی را بگفت رنج ببرد علاج  
چیزی که علاج نپذیرد

و منم - چگونه است آن

حکایت (۱۳)

کلیله - جماعتی از بوزیرگان در کوهی بودند چون خورشید باقی مغرب  
خامید باد شمال غمان برکشاد و بر بوزیرگان شبنون زد و چهارگان از سر مار بخور  
شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شب تاب یافتند گمان بردند که آتش است بهر جمیع  
کردند و بر آن نهادند و میدیدند برایشان مرغی بود بردخی آواز میداد  
که کرم است پر دارد و شب چون چراغ میماند و آتش نیست لغات نمودند در آن میان

(۱) منظر (۲) نهایت



مردی رسید مرغ را گفت رنج ببر که بفشار تو نمایستند و در تنه یی چینی کسان باشد



که کسی شمشیر بر سنگ آرماید مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوز میکانزاید  
که یک شب تاب معلوم کند گرفته و سرش از تن جدا کردند و تو نیز چنانی و هرگز نپند  
پذیری و در دزدی پشیمان شوی که سودی ندارد چنانچه آن زیرک و شریک غافل  
دست - چون بود آن؟

### حکایت (۱۴)

کلیله - دو شرک بود یکی دانا و دیگری نادان تجارت میرفتند و در  
بدره زری یافتند خواستند قیمت گیرند زیرک گفت چه قیمت کنیم آنقدر که حاجت باشد بگیریم

(۱) پاک کردن (۲) خبر

و باقی را جانی نهم و هر وقت بقدر حاجت بگیریم بدین تسرار دادند و نقدی از آن کس داشتند  
و باقی را در زیر درختی بخت دادند و بشهر فرستاد و مکر و در آن دانا بیرون رفت و زبر و در  
بر آن گذاشت غافل را پسیم حاجت افتاد و نزدیک شرک آمد و گفت یا نادان  
چیزی بگیریم هر دو بیاوند و زنیافتند زیرک دست بگیر میان غافل زد و گفت زبر  
چون کسی دیگر خبر نداشت بیچاره سو کند و سودی نمی بخشید او را پس ای حکم آورد و ز  
دعوی کرد و خبر باز گفت قاضی گفت گواهی اری زیرک گفت درختی که در زبر  
بود است گواهی دهد که ز این چنان برده است قاضی را از این سخن شکفت آمد پس از آنجا  
وقت معین شد که قاضی بیرون رود و گواهی درخت حکم کند مغرور بجا رفت و بعد  
کار این زبر یک سینه ادکی تو باز بسته است و من با عمار تو تنگ گواهی درخت کردم که  
موافقت نمائی زبر بریم و دو چندان دیگر بستانیم هر کت آنچه از من ساخته است باز گوئی  
بیان درخت گذاشته است شب ببا درخت و آرمیان بود فردا چون قاضی بیاید خاکه رسم  
گواهی بدهد هر کت ای سربا جلد که نتیجه بکس دهد چون مکر غوک هر کت چون است

### حکایت (۱۵)

پدر - غوک در مساجد تاری می شنید هرگاه غوک بچه کردی را بخوردی غوک

(۱) نمیب (۲) جدل و نزاع کردن (۳) غریبه



با هر چکی دوستی بود و ز دوستی گفت و گفت ای برادر تدبیر اندیش که خصمی ستولی شده است  
نه با او مقاومت تو اقم کردی و هجرت از اینجا کن دوست گفت با دشمن غالب خبر نکرد  
نشان گفت فلان جایک را سوخت چندی بگریز و گش از پیش سوراخ او تا جایگاه مار  
تایکان بجان بخورد چون مار رسد تو را باز ماند غوک بدین حیلست مار را بکاک کرد و روی  
چند بر آن بگذشت را سوراخ را



باز خواست باری بگریز طلب می  
بر آن دست بر رفت تا بنی غوک  
با چکان بخورد این افسانه بد آن آدم  
تا بدانی که بسیار گوش نشنیده است  
داده پس گفت ای پسر سخن کوتاه کن که در این کار زیان اندک و سود فراوان است پدر  
حرص مال دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین مروت فرو گذشت و مرگت آن  
شیخ گشت دیگر در قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی وی  
بدخت آورد و حال زهر پدید آواری شنید که غافل برده است قاضی متحیر شد و کرد  
در آمد دانست که در میان دخت کسی است که بنیانت چنین کار کرده است بفرمود بنمایم  
(۱) بر سر صوفی (۲) ناس



آوردند و در اطراف درخت بنهادند و آتش زدند پیرا غمی صبر کرد چون بجان آمد این  
خواست قاضی بفرمود تا اورا بسیر و آن آوردند و با او مدارا کرد تا راستی در میان آورد  
قاضی امانت غافل خیانت شریک معلوم گشت در اینجا پیرا غمی صبر کرد و گفت  
و شریک خان بعد از آنکه ادبی بیع دید پدر مرده را برداشت و بنیانت برد و غافل برکت  
وامانت زبسته و باز گشت این مثل بدان آورد کم عاقبت مکرنا محمود است  
و تو ای مننه در کشی رای - و خبث ضمیر - و غلبه حرص - و ضعف تیر - بدان نری  
که زبان از تیر آن عاجز است و فائده مکر تو این بود که می بینی و آخر نتیجه آن تو خواهی رسید



و چون بار و وزبانی لیکن بار را بر تو فضیلت که از هر دو زبان تو هر ریزد و در است گفته اند  
 آب جوی چندان خوش است که بدین ریزد و صلاح طبیعت آنقدر باقیست که شراب و مردم  
 بدیشان پیوسته است و لطف دوستی چندان برقرار است که دور و بی در میان  
 همیشه من از معاشرت تو ترسان بودم که حکما گویند از اهل فن و فحور پیر باید کرد  
 اگر چه دوستی خوشی دارد چه عاقبت اثر سود خواهد بخشید و حاصل معاشرت با یار  
 اگر چه بعضی اخلاق او ناپسند باشد و از مجالت جاهل بر حذر باید بود که جهالت او  
 بر ضلالت فرزند و تو از آن خدائی که از طبع کج تو بهر از فرسنگ باید که رنجت  
 چگونه از تو امید یافتن داشت که بر باد شاهی که تو را باین منزلت رسانیده اند  
 جایز شمردی و مثل تو باد و ستان مثل آن تاجر است که گفته بود در زمینی که موشی صد  
 این بخورد چه عجب اگر باز کودکی بر قیاس ده من باید

دست - چگونه است آن؟

### حکایت (۱۶)

کلید - تاجری بود اندک مایه صد من آهن داشت بودیت خانه دینی  
 نهاد و بفرست چون باز آمد این آهن را فروخت و بهای خرج کرد و تاجر دینی

(۱) به (۲) نشین

آمد دوست گفت آهن در گوشه خانه نهاده بودم آنجا سوراخ موشی بود تا من رفتم  
 شد تمام بخورد تاجر گفت راست میگوئی موش آهن سخت دوست دارد و دندان  
 آن بر خایندن قادر است این را استکار کمان کرد که تاجر دل از آهن برداشت و رفت

چون تاجر بر سر کوی رسید پسر از آن  
 او بزد و پنهان کرد چون بختند و شناختند  
 باز گمان گفت من بازی میدم که کودک  
 میبرد و این فریاد برداشت که دروغ  
 چرا میگوئی باز کودک را چون



تاجر بخندید و گفت در شهری که موش صد من آهن بخورد باز کودک کی را بمقدار ده من توان  
 گرفت این است که حال چیست گفت موش آهن بخورده است پسر باز ده و این است  
 این مثل بدن آدم تا بدانی که چون تو بر فلک خیانت کردی دیگران را در تو امید و  
 نباشد و میگوئی در حق کسی که حق را عمل کند و دشمنی نکند و نبود و مرا چون آفتاب  
 روشن است که ظلمت به کرداری تو پیر باید کرد که معاشرت شهر را بایه شقاوت  
 و مصاحبت خایه کیمیا عادت میتوان شناخت که این سخن بر تو نمخت و سخن حق

(۱) جویدن (۲) تاجر



در کوشش مستبدین تلخ و ناخوش باشد

چون کشتگی ایشان بیچاره شیراز کارزار کا و فارغ شده بود و شدت خشم اندکی تسکین یافتنی کرد و گفت درینا شتر به با چندان عقل و حسروای نیکدم در این کار صواب کردم خطا و آنچه در حق او گفتند حق امانت بود با طریقی خیانت و من خود را مصیبت زده میدانم و افسردگی سود نخواهد داشت چون آثار پشیمانی در شیر ظاهر شد و منم فهمید سخن کلید قطع کرد و نزد شیر رفت و گفت موجب فکر است چیت وقتی از این غمتر در روزی از این مبارکتر چون تو اند بود ملک در مقام فرودزی خرمایان و دشمنان خوابگاه کامی سخن خوش غلط شیر - هرگاه از صحبت خدمت و دانش شتر به یاد کنم رقت بر من مستولی کرد

الحق پشت پناه سپاه من بود در دیده دشمن خار و بر روی دوست خال

و منم - فکر ابر این کار غنیمت جای ترحم نیست بر این ظفر که روی نمود شاد و تابا بود و آنرا از منافع تاریخ روزگار باید بشرد و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفتی نیست برای منبر بخود نزدیک گردانند و باز کسان را که دوست دارند بسبب جمل خیانت از خود دور کنند چنانچه داروای ناخوش را برای منفعت بخورند و دست را که مار بگزید برای ثانی بدن بسوزند شیر حالی بدین سخن اندکی بسیار آمار و

(۱) اظهارات

انصاف گاوته و دهنه را منصفی کرد اند و فسترا او بر شیر معلوم شد و بقصاصی و بزرگی زارش بکشت و منال کار و ختم گفتار خاندان پرورده شود و کاشته کرد و خمره آن برده

از مکافات عمل غافل شو | کندم از کسدم بروید جورجو

تا بدانی که عاقبت خدعه و کرم محمود است و تفصیل دهنه در باب دوم روشن کرده

## باب دوم

### در تحبیس از حال دهنه و عاقبت امر او

(غرض از این باب بیان شکست ماضی بدون نقص مال پسینی اقدام کاری نمیکند و تعجیل در کارهای مختلف فرزند داهل خردی یقین گیرانمت نزنند و بالاخره عاقبت کرد و نفاق مرک است)

رای - با برهمین داستان سخن چمن غلام را شنیدم اگر صلاح پسینی عاقبت کار دهنه و معذرت های او نزد و خوش شیر را بیان کن

برهمین - چون شیر از کار کارگاه و پرداخت بر تعجیلی که در آن نمود پشیمانی آورد و انشت نداشت بسی خائید و بجه وقت حقوق او را یاد کردی بر پشیمانی خویش افزودی و پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکر او شنود و با هر یک از و خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتا خواستی شبی پلنگ نزد او بود چون باز گشت بر سکن کلید و دهنه گذار

(۱) و بهمن (۱) و جوب





افقار و قسیده کلید رود بدنه  
آورده بود آنچه از او در حق کما  
رفته بود باز پس اند که مکر ای عظیم  
خیانتی روا داشتی و این خون  
بود که ساعت تا ساعت و با  
آن که فارشوی و بچکس از او

نور آمد و در ندارد و بعد بر کشتن تو متفق شوند و مرا به سیاهی تو حاجت نیست از من دور  
باش که من از سیرت تو سیر آمده ام

و منم - تدبیر گذشته کردن کار رفیق آوردن بود مد باشد خیال فاسد

دل بیرون کن و روی شادی آر که  
دشمن افکار و جهان بکاشد خیانتی  
از من در گشت بپوشید و لیکن  
و حد بر این سیاحت باز داشت چون  
نخچه تمام نبود خبر داد و شیرفت از او



۱- مابقت بر ۲- اقدام بر خلاف حق

عند گرفت که آنچه گوید مشور ماند و قصه با و گفت روز دیگر مادر شیر بدید پس آمد و چون  
غناک دید پرسید موجب فکر ت چیست

شیر - کشتن شتر به دیا کردن مقامات مشور او که در خدمت من داشت مرا  
غنده دارد هر چند میگویشم که فکر او از خاطر من محو شود و سیریت و هرگاه که در مصالح ملک  
تائی کنم و از نا صحتی مشفق بر اندیشم دل بدور و دو محاسن خلق او بر شرد



مادر شیر - شهادت  
بچکس نزد مردم مقبول تر از خود  
او نیست و سخن ملک دلیل است  
بر بیکجایی شتر به و آنکه ای کار بی  
بر مانی واضح کرده است

و منافق حال او بر خلاف راستی اظهار نموده و بر ذریکها تکلف و شک نیست که در مقام  
و بانواع فخر انبوب و یمنی از حرکات او ظاهر و من هر وقت شال این فخر آوریده ام  
و بر او پوشیده تا چون در خدمت ملک معروف است بد نام نمرد

شیر - در کار کا و بسیار فکر کردم که بوی خیانتی نسبت دهم تا در کشتن او مندر بشم



را بجا نیاورم هر چند تا مل میگویم گمان من در وی نیست و در حسرت در هلاک وی بیشتر شود و نیز آن بجا  
از رای روشن سیرت پسندیده بر کار نبود که تمت حسادت بر وی دست کرد و یا غلبه کرد  
بر من در خطر گذارد و در حق وی بسم گونا می نشاند بود که موجب نفرت و عداوت شدی  
من میخواهم تفحص امر را کنم اگر چه سودمند نباشد که شناختن مواضع خطا و صواب از فوائد  
فراوان غالی نماید اگر تو در آن چیزی میدانی چیزی شنوده مرا بیا که گمان  
ما در شیر - شنودم لیکن اخبار آن مرا ممکن نیست که در گمان آن عهد گرفته اند  
عیب است فاش گردانیدن از دنا گید و انایان اجتناب از افکار از مقرر است  
شیر - قول علماء را تاویل بسیار است و خردمند این پیروی آنرا از اخلاص  
صواب بینند و شاید تواند بود که رساننده این خبر خواسته است تا با اخبار آن خود را پاک گرداند  
و تو را آلوده کند در این باب تا مل باید و آنچه فراخور حکمت میباشد لیکن  
ما در شیر - این را میت پسندیده لیکن اخبار سرد و عیب ظاهر دارد اول شنیدن  
که اعتماد کرد باشد دوم بدگانی دیگران که سبک پس مرا محرم از نشر شد  
شیر - صدق امانت تو مقرر است و من نیز رواندم بموجب خطائی بر خطائی دیگر  
اقدام کنم اگر میخواهی نام آن کسی باری بخیل آن اشارتی کن

(۱) پنهان کردن (۲) آشکار نمودن

ما در شیر - سخن علماء در فضیلت عفو و احسان شهرت است لیکن در امور  
ضرر آن عمومی نباشد اما چیزی که موجب دیرین فسادین گردد که هر یک آنرا دستور است  
و عاقبت ضرر او بسیار و ملت و ملت برسد عفو و اغماض را بحال نماید و این  
که علماء بر این استماعی و تمام و شیر و فغان است  
شیر - مطلب را دانستم پس شیر بعد از تا مل کس فرستاد و شکر  
بخواند و بفرمود تا دهنه را بیاوردند و بسوی من توجیهی نفرمود و خود مشغول ساخت  
دهنه با خود گفت در بلا گشاده است و راه خرد بسته و یکی از نزدیکان اغماض نمود چیزی



(۱) چشم بر هم گذاشتن (۲) بر هم زدن و آشوب کردن



عادت شده که ملک در غفلت است و شمارا خواسته ؟  
 مادر شیر - (در پس نه بود) زندگانی تو مگر متفکر گردانیده است و چون  
 دروغی که در حق فرمان ناصح او هستی ظاهر شد شاید تو را ساعتی زنده نگذارد  
 و منم - حکما قدیم در حوادث جهان هیچ حکمی ناکفته نگذاشته اند که متاخرین  
 در آن بجای نیاورد و در است که گفته اند هر چه برتری منقرضه است و هر چه خرد بدیر  
 میزند بدم بماند و کمتر باشد و در صحبت پادشاه سلامت طلبیدن نصیحت اشرار  
 مایه سعادت دانستن چنان باشد که گاه بخت به باد صحر سپرده آید و هر که در خدمت پادشاه  
 یکدل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنان ملک خشم کردند  
 دوستان از روی حسد و درگاه و منزلت و دشمنان از راه خلاص نصیحت در مصالح ملک و  
 ملت بدین سبب اهل حقیقت دست از لذت و شهوت دنیا بشته عبادت بفرمایند  
 بر خدمت مخلوق برگزیده اند که در حضرت رب الهی سهو و غلط رو نیست آنجا غلطی  
 نیست که اینجا غلطی هست و کار خلق برخلاف نیست گاه در امر حسرتی غایب باشند  
 و گاه غایب را پادشاه خادم و ملک میداند میان من و گاو هیچ عداوتی نبود لیکن پادشاه  
 نصیحتی کردم و بران عوی من بدید و مقتضای رای خویش کاری نکرد و هر که در  
 (۱) مانی است (۲) باد بخت

بزم که پادشاه نصیحت من این باشد که حیات من مکرر بخورد و ارد  
 شیر - (چون سخن من بشنید) و من را باید بقضای سپرد تا تفتض حال او کنند  
 چه در احکام سیاست اجراء دهد و نمودن بی وضوح نیست جایز نیست  
 و منم - برای منین ملک پوشیده نیست که هیچ چیز در کشف مطلب چنان تفتض نشد  
 و من مطمئنم که اگر بمن تفتض رود و بر است ساحت من اصرار خواهد شد که حکما گفته اند اگر  
 از دل سنگ بی جدی تمام و جبهه بی بیغ بیرون توان آورد و هرگاه در خود خردی  
 دیدی در تجسس و تفتض التماس نخردی آنگاه من بچه سبب این خاست اندیشم که مرا آن  
 منزلت نیست که طمع در کارهای بزرگ کنم و هر چه مکرر اندام آخسر مرا از عدل  
 عالم آرای او نصیب است خاک که یکی از خاصترین بود گفت که منم میخواهد به حکمت  
 خود را از بلا دفع کند  
 و منم - کیست نصیحت من از من سزاوارتر چه هر که خود را در مقام حاجت فرو  
 گذارد و دیگر از لبر روی امید نمی نماند سخن تو دلیل است بر قصور منم تو تو کمان بری  
 که هرگاه ملک در میان تو نمانی کند بتسرد و بر تو آگاه نکرد  
 مادر شیر - ای کار بر سنوز امید واری که بتزیر خلاصی آبی  
 (۱) بیس (۲) محکم



و منم - اگر کسی نیکوئی را به بدی رود و درین عهد را بفارسانیده ام  
ملک و اندک هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلبری نواند کردن اگر در حق من این و آن  
ضرر و بخویش باز گردد و کشته اند که هر که در کار تعجیل کند و از فوائد تامل و تفحص غافل باشد  
بد آن رسد که بآن رسد و از عجله فسق میان دوست و غلام نداد  
شیر - چگونه بود آن

### حکایت (۱۷)

و منم - در شهر کشمیر تاجری بود به سیر نام زنی داشت ماه پیکر رخسار چرخ زلف  
و زلفی چون شب

چشم ملکویک غرایب با ده خنجر	زلف ملکویک عظیمه سبزه سار
-----------------------------	---------------------------

نقاشی ایشان همایکی داشت و میان او و زن تاجر معاشقتی افتاد روزی زن او را  
گفت تو هر وقت پنج بری تا مار اجمال خویش آراسته کردانی من بعد چیزی میان  
من تو باید نشانی باشد نقاش گفت جامه و دوزنک سازم و بر دوش اندازم چون  
تو از بیداری بزدی بیرون حسامی غلامی این باب می شنود چنانکه ایشان را معلوم بود  
چون میخیزد بگذشت روزیکه نقاش بیرون افتد غلام شبانگاه ماند و آن جامه را

از دهن نقاش عاریت خواست و زن با بد نظری بقبریت و بازگشت و جامه باز داد  
چون نقاش برسد در حال جامه را بگفت انداخت و نیزه مشوق رفت زن گفت ای  
دوست این ساعت بازگشته  
خیر است نقاش دانست که  
افتاده است دختر را و بی  
بیخ نمود و جامه سوخت  
مثل بد آن آورد و نام ملک  
که در کار من تعجیل ناپاید  
و تحقیقت باید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هر اس ملک نیکویم چه مرگ اگر چه  
خواهی نام رغوب است لیکن گریبان از دست او را نمودن ممکن نیست



خیره ماند از قیام حمله	حمله شیر و حیل و راه
------------------------	----------------------

و اگر مرا هزار جاستی و بد نمی کرد و در آن آن ملک افتاده باشد در یک ساعت ترک همه گوی  
و سعادت و جهان در آن شناسمی لیکن ملک را در عاقبت این کار نظری باید که ملک  
بی تیغ توان داشت و خد شکار کافی را بی سبب بطل نمودن از خللی خالی نیست



شنامانی چو یار بسیار گشتی چه امروز خد مکاری ثابت قدم بدست نباید و چاکر  
ناصح محرم یافت نشود

**مادر شیر** - (چون بدید که سخن دهنه نزدیک است بیع قبول افتد به گمان گشت دانسته  
که نگاه ملک این دغای پذیرا بود آرد که نیک چرب زبان است پس روی شیر آرد)  
خاموشی تو بتصدیق خصم ماند و از اینجا گویند خاموشی هم دستانی است و خشم از مجلس  
شیر بفرمود تا دهنش را بر زندان بر نه تا قضاوت بقیض حال او کند پس آن مادر شیر باز آمد  
**مادر شیر** - همیشه مکر دهنه می شنودم اکنون بر منحق گشت بدین دغما که میگوید  
و عذرهای لغز و دغمای شیرین که میجوید اگر ملک اور بحال سخن دهد بیک کلمه خود را از  
در طه هلاک نجات دهد و در قصاص او ملک و لشکر عظیم را حسی است

**شیر** - کار نزد بکان ملوک حد و مناعت باشد و هر که بهر شین دارد در حق  
عدوت بشیر زد و قوت بدمنه بن بر شکر گران آمده است نید نم که اتفاق ایشان  
این اقد برای نصیحت من است یا بجهت عدوت و منخواهم در کار او شناسایی رود که برای  
نفع آنها ضرر خویش طلبید با شتم و در کار او بقیض تمام نفرایم خود را در کشتن او معذور  
که ثابت بوی نفس ای راست بدید در دست را بپوشاند اگر بکان خیانت اهل شهر را باطل  
(۱) لطیف (۲) محل (۳) جنگ

کنم عالی سورت خشم یکنی باید لیکن عیب آن بمن و ملک باز کرد و چون من را بجهت  
و بند بر پای نهادند کلید را سو ز بر داری بر انجخت پنهان بدید را و رفت و خد که نظر بر او  
افتد اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر تو را در این بلا چگونه توانم دید و مر پس این  
چه لذت از زندگانی باشد و قتی که کار به بنجار رسیده اگر با تو در سخن درستی کنم باکی نباشد و من  
اینهمه میدیدم و پند میدادم بدین التفات نکردی و نا مقبولتر چیز با نزد تو نصیحت است و  
بوقت حاجت در مو عفت تو اجمال کردی امروز با تو در این خیانت شرکتی داشتمی لیکن  
اعتماد تو برای خویش علم و عقل تو را مقهور گردانید اشاره حکما را که گفته اند ساعی شین

اجل میرد با تو گفته بودم که اگر  
آن انقطاع زندگانی نخواهد  
اتاساعی رنجنا بسند که مرگ  
از آن زندگانی خوشتر است  
**دمنه** - همیشه آنچه  
حق بود گفتی لیکن حرص طلب  
جاه را می مر ضعیف کرد و نصیحت تو در دل من بقدر شد خاک نمیدار بخوردنی اگر چه





آن میانه التفات کند و نیز غم بودن و چشم زین نوعی دیگر است هر گاه بماند  
 از چشم زخم چاره نباشد و من میدهم که تخم این طایفه بر کسند و هر که چیزی بکار  
 درود اگر چه در پشیمانی افتد امروز وقت آنست که ثمره لغت خویش بردارم و آن  
 ریج بر من کران بر آید که تو بمن بر اسب شوم بجای دوستی که میان ما است  
 اگر بر تو تکلفی رود تا آنچه دانی از زبان من گوئی و آنگاه بدو بیهوده مستلزم گردم  
 تو که بخت من در ریج افتی دوم آنکه در صدق قول تو هیچ تأویل نباشد آنگاه که در حق بکار  
 گواهی بی چگونگی در باب من با چندان گمانی که در میان است هر روز حال بی بسنی  
 میدانی وقت رفت است و هنگام بخودن

**کلیله** - آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکما گفته اند هیچکس بر عذاب صبر نواز  
 کرد و هر چه ممکن کرد از گشاد است و دروغ برای رفع اذیت بگوید من ترا هیچ حلیت  
 ندانم مگر آنکه یکباره بگناه اعتراف نمایی و خود را از صدمه آخرت بترساند و آنگاه  
**ممنوع** - در این باب نامی باید کرد تا آنچه فراموش است تو اقام کنم اتفاق  
 دوی بامنه مجوس در آن نزدیکی خفته و نگوئی کلیله و دزدیده شد بود و ذاکرات  
 ایشان می شنود و هیچ نیکیست کلیله بعد از آن که ذاکرات بخورد و پر غم بازگشت و در ستر  
 (۱) سابقه (۲) رجوع بخدا (۳) نیجه

افتاد تا در همان شب شمش بر آمد و نفسش فرو شد و بگرد ز مادر شیر نزد شیر رفت و گفت  
 هر کس با کار بر ازنده بگذارد در حق با او شریک باشد پس ملک قضا در تعجب فرمود و  
 استنطاق منه و روشن کردن خیانت او در محلی خاص و محلی عام و حکم داد آنچه زنده  
 بنویسند و باز نمایند و بگرد روز محکمه قضاوت نیکش شد و خاص عام حاضر شدند  
**قاضی** - ملک در کار و منه حسنیاطی تمام فرموده است به حقیقت امر او روشن شد



و حکمی که در حق او مجری میگردد از تقضای عدل دور نباشد و بکارکاری سلاطین منسوب  
 گردد و هر یک از شما آنچه گناه او معلوم است باید گفت برای رفایده اول آنکه بر عدل  
 معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت و تقوی بزرگ دارد دوم آنکه گویی از  
 ارباب خیانت بپادشاه خویش رسد تا موجب عبرت دیگران گردد سوم آنکه با زین



از اصحاب مکر و فروراجی شایع و نفی شایع را در بردارد چون این سخن با خبر رسید عاقلین  
گشتند و چکس حرفی نزد پادشاه روا داشتند بجان چیزی که بند و بگواهی آنان خونی ریخته شود  
و منته - (رو بجا نبرد) اگر گنج بکار بود می بخاشم و شمشاد کشتی لیکن بکنایم  
و هر که او را کنایه می توان شناخت بر او باکی نیست و بزود اهل خرد معذور است و جاه  
نواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید و جانب امانت دیانت را نکاهد  
که هر کفاری را پاداشی است و گواهی او فرامانی خواهد بود در حقیقتی یا ابطال شخصی  
هر که بجان بر ضرر من چیزی گوید بدو آن رسد که بدان مدعی رسید  
قاضی - چونت آن

### حکایت (۱۸)

و منته - در شهری طبیبی بود حاذق که مایه بسیار و تجریتی فراوان داشت  
روزی که خانکه عادت می است در برودن نفاست او دستبرد می نمود و نور بصیرت او را  
بسته و بند ریج چشم جهان بین او را بخواه باند و نادانی دعوی علم طب آغاز نمود و ذکر  
آن در افواه افتاد ملک آن شهر و ختری دشت رنجور گشت طبیب و انار صحرانورد  
از کیفیت رنج نیکو بر رسید و بدرونی اشارت کرد که آنرا باید ساخت و من توانم که چشم  
(۱) طبعی (۲) کار از خود (۳) جزای خوب (۴) بیستانی (۵) دانا



من ضعیف است در بیان مدعی نادان یا مدو گفت ساخت این سخن کار من است ملک  
پیش خواند و فرمود که در خوانده رود و حسیار او را و بیرون آورد نادان در خزینه رفت  
زهر طاعن بدست او افتاد و با دیگر دارد و با بیامخت و بدختر داد خوردن بجان بود و جان  
همان ملک از سوز دختر شربت از آن ارد و بدود و بخورد و بر جای سر شد این مثل  
بدان آوردم تا بدانی که کار بنادانی عاقبتی ناخوش دارد  
خوک - نژاد ترکی که گمراشته گردید این بخت است که علت گری  
(۱) دوست مرکب از دو (۲) بکی



بست درشتی صورت او دیده میشود

**قاضی** - آن علامت چیست؟ تقریر باید کرد که همه کس آنرا خوانند شخت  
**خوک** - هر گشاده بود که چشم است او کو چکر از چشم چپ باشد و حرکتی میکند  
و بینی او بطرف چپ میل نموده ذات ناپاک او مجمع فتنه و منبع فساد است و این علامات  
در دمنه موجود باشد

**دمنه** - در صغیر از دی هیچ خطا و سهو صورت نبندد و اگر این علامات که یاد  
کردی دلیل صدق تو آن بود پس همه جانبیان همه کارها از حجت فارغ خواهند بود  
و بی شک بچکس آن بر نیگونی مدح بودی و نه بر بد کردار و عقوبت لازم آمدی زیرا  
بچکس این معانی را از خود دفع تواند کرد و در آنچه میکند معذور است و چون نفع آن  
امکان نیاید نباید که پادشاهش آن را بخورد و دم حکم بر آن چگونه تواند داد و توباری  
بر آن نادانی خویش و دشمن گردانیدی چون منم برای جمله جواب داد و حاضرین غاصبت  
و قاضی فرمود تا او را بر زندان ببردند و کلید را دوستی بود روزی بزرگ دمنه آمد و  
وفات کلید را اعلام داد و منم چون شنید از تکبیل آبی کشید و از دیده آب خیار  
براند و گفت دروغ ای دوست شفق و برادر ناصح و جامعی که در آن طرف بودند

(۱) دلیل (۲) مجازات (۳) دلیل در آنها

دمنه را پسند تا دادند

**دمنه** - دروغ از کلید که در نهج از او احتساب میدی و در مهمات بنا  
من بودی اکنون مرا از زندگانی چه راحت از جان چنانچه فائده و اگر نه آنست که دوستی تو  
ای روزی بتدارک مصیبت من کردی خود را بر زاری زار بختی و سناش خدایرا که هر  
خلل که بوفات او رخ داده است بجات تو تدارک پذیرد و مرز تو مرا ببرداری  
قبول کن

**روزیه** - همه ارباب مودت بدوستی و صحبت تو بهاات میکنند و من با کمال  
شکر و منت دوستی مثل تو را می پذیرم

هر که باشد تفرین اهل هنر | زود یابد بهر مراد خف



و کاشکی کاری نیایان  
و خدمتی نمایان از  
دست من بر آید  
پس دست یکدیگر  
بگرفتند و شرط

(۱) مطالب عمده (۲) دوستی



مجتبای آوردند

و منته - فلان جای از آن من کلید دین است اگر پنج برگیری آن را بیاورد  
سعی تو شکور باشد روز برفت و بر حسب نشان آن را بیاورد و نه آنچه نصیب کلید  
بود روز به داد و خواستار گشت که پیوسته پیش ملک باشد و آنچه در باب آورد  
بیاگاماند روز به این نکته را تا وفات دین نگذارد دیگر روز قاضی بجای و بجهت  
بشیر بود و عرضه کرد شیر از ایشان شود و مادر طلبید چون مادر بر باجر او گفت  
منظرب شد و گفت اگر سخن درشت نام موافق ای ملک باشد و اگر ساکت نشینم جا  
نصیحت مهمل ماند

شیر - در بیان نصیحت هیچ ملاحظه شرط نیست

مادر شیر - ملک میان است دروغ فرقی نمیکند و منته بر این فرصتی که می توان  
فته بگیرد که رای ملک در دفع آن عاجز باشد و چشم بر خاست و برفت روز به بجهت  
بید و بشنود و برفت و منته را بیاگاماند دیگر روز و منته را بیاورد و قاضی با صحت  
ملک در محمی عام بنشینند و بهمان فصل را که روز گذشته گفته بود باز از او پرسید سخن  
قاضی - (دوباره آورد) اگر چه حاضرین تو را بنحاشی می بینند اما دل بهنگام

(۱) ذخیره زهر خاک (۲) مفتح

خیانت تو قرار گرفته است و تو را در این حالت از زندگانی چه فایده است و صلاح حال  
تو را بقدر آنکه بگناه خویش استوار کنی و بتوبت از عتاب خیرت بازمانی و بازاری

دینی افتد رند که بر او رشک نه	یا وجود و عدل غم سیه خورند
نظر آنکه نکردند بدین شستی حال	الحق انصاف تواند که صبر کند

انگاه و فضیلت ترا فراهم آید و در صفحه روزگار باقی ماند اول عتراف بگناه کردن برای  
رسکاری آخرت و دوم صیقلیت زبان آن در بی سوأل و جواب که رفت انواع دعا  
و پذیرای که نموده شد و بدان که در اینجا می هرک بهتر از حیات در بدنامی

سعد یا شخص بگو نام منمیر و هرگز	مرد آهنت که ناشنکوبی نبرند
---------------------------------	----------------------------

و منته - قاضی را بگمان صحیحی ظاهر حکم نباید و نیز که طبع همه بر گناه من مترا  
گرفته آتش من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشانیدن  
خود و مروت و در باشد اگر در خون خود بی سببی سپویم و آن بجهت تأویل معذرت بام  
که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذات مراست و آنچه در حق کمتر کسی جایز نشود  
در حق خود چگونه روا دارم از این سخن در گذر که قول قضاء حکم باشد و از خط سب  
در آن اقرار است و است و تو همیشه راستگو و محکم کار بودی از شوخی من گفت

(۱) سنه گال (۲) بهنجی (۳) فراد و امری نمودن



بدست گرفتند و دستبند میسوزانیدند هر که گویا دهر بر کاری که در آن وقت نذر بد  
آن رسد که بدان بازدار رسیده  
قاضی - چگونه است آن؟

### حکایت (۱۹)

دمنه - مردی بود مرزبان نام زنی داشت ماه روی و کل عارض و سرود  
و در غایت صلاح و عفاف بسر بردی

آنکه نبات عارض آب حیات میخورد | در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد  
غلامی داشت نابکار که باز داری نمودی آنرا بدین ستوره نظر افتاد بسیار کوشیدند  
آید سودی بخشد چون نمیداشت خوست که در حق او قصاص کند از صیادی و طوطی  
بخرید و یکی را بیاوخت که مرغی را در جامه خواب خوابد با کدبانو خسته دیدم و دیگر را  
بیاوخت که مرغی را بگویم نام مرزبان بخور قومی شراب میخورد غلام در آمد قفس مرغان  
پیش او نهاد مرغان حکم عادت این کلمه میفشد بزبان بلخی مرزبان معنی ندانست لکن  
بخوشی آواز زدند میبرد مرغان این زن سپرد تا بهتر نگاه دارد و بچندی بگذشت طایفه  
از ابله بلخ همان آمدند مرزبان مرغان اینخواست و مرغان عادت میبود آن کلمه  
(۱) طلوع (۲) دانه حجاب



سرایان گرفتند همانا باقی سر در پیش افکندند آخر مرزبان گفتند تو را وقت  
بیا فخر آنچه مرغان میگویند مرزبان گفت مرا و قوفی نیست اما آوازی نکشت از ایشان  
یکی که محرم تربود معنی او با وی بگفت در خال غلام آواز داد که من را ندیده ام و گویا  
مرزبان از جای بلند و سران داد تا زن را بکشند زن بگفت عجلت از و شوهر و اصحاب  
خود در کار خاصه در ریختن خون تا مل کنند بعد از نقیض چون صورت حال معلوم گشت  
کشتن با شمشیر در یک سینه دل فارغ کردن اینقدر درین مدار و مردمان بلخ بر سر جاز  
(۱) خواندن (۲) طلوع (۳) سستی



دو کله از لغت لحنی چیزی میداند اگر نه اندیقین آن که مرغان را غلام تعلیم کرده است  
چون بقصود خویش رسیده این نیز رنگ بکارزد و این رنگ بر آغخت و اگر چیزی دیگر میخواهد  
گفت بآن که من گناهکارم و خون من ساج است مرغان شرط حسیاط بجای آورد  
و ثابت شد که زن بر است در حال مرغان غلام را خواست غلام بازی برست گفت  
در آمد زن پارسا پرسید که تو مرادیدی که اینجا کردم غلام گفت آری بر فور باز بر  
غلام جست و چشایش بر کند زن گفت سزای چندی که ناپدید را دیده و دارد این است  
و حکما گویند بگویند که بدافتی چه ممکن که خود افتی این مثل بدان آوردم تا بدانی که  
تمت هر کردن جز زان ثمری نجهد محکمه تمام این فصول نبشته و مقرر بر زدند  
نزد شیر فرستادند شیر از با در نمود

مادر شیر - مکر اقبالاد استام من پیش از این فایده ندانست که آن بکار بکار  
و امروز قصد او در هلاک ملک است اینچنین در دل شیر موقفی عظیم یافت و اندیشه هر چیزی  
بر جای کشید پس وی مادر نمود

شیر - این خبر از که شنیدی تا مرا آن خبر در کشتن شیر بهانه باشد  
مادر شیر - بر من دشوار است اظهار کسی که بر من اعتماد کرده باشد لیکن از آن

(۱) جلد (۲) باب (۳) محل وقوع

پرسم اگر اجازت یابم باز گویم و از نزدیک شیر برقت و بنگ را بخواند و گفت ملک  
انواع کرامت در حق تو منظور داشته و میدارد پس بر تو لازمست که حق نعمت او  
بگذاری خود را از عهده این گواهی بیرون آری و ازین نقطه فصلی مشع بر او بگفت  
ملک - اگر مرا بر جانی و فدای ملک کردم از حقوق نعمتهای او یکی بگذارد  
یا شتم کنون که کار بدین درجت رسید مصلحت پادشاه را فرود گذارم و آنچه فرمای  
باشد بجا آورم آنکه گفتگوی کلید و دمنه را نزد شیر بگفت و آن گواهی در مجمع و جو  
بداد چون اینچنین در افواه افتاد آن دو دیگر آنچه در حسن شنیده بود بر وجه گواهی بگفت  
از او پرسیدند چرا همان روز بختی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشدی و  
بمیضتی عذاب حیوانی رواند آشتی و بهنایت این دو کس سیاست بر دمنه و آب  
و امضا و قصات بدن پوست و همه و خوش ای دادند که او را تقصا ص کا و بکشت  
شیر فرمود تا دمنه را بکشد و طعمه از او باز گرفت تا در صبر از تشنگی و گرسنگی برد

و همان سال خورده چه شگفت باهر  
کای نور چشم من بجز ارگشته مذرو

تا معلوم شود که عاقبت گر چنین است الحمد لله اولاً و آخراً

(۱) عریق (۲) سیر کننده



## باب سوم در احوال کبوتر

در غرض از این باب بیان نتیجه سعادت و نسیان و مواعیت برادران اتفاق یاران است و چنانچه  
از محض و طبع و تخریص بقدر رفع حاجت و ضرورت بر جمع مال

رای - با بر همین - شیدم حال دوستی را که بسبب سخن جان دوستی ایشان  
بر شنی کشید تا مظلومی بکجا گشته شد و در کار دوی شد اکنون باز گوی و آن در شان  
یکدل یاران موافق را و چسب کوکی دوستی و برادری ایشان و نتیجه صداقت یاران  
بر همین - هیچ چیز عقل در برابر یاران یکدل نشیند که در ایام راحت معاشرت خوب از ایشان  
منتوقع باشند و در روز کار هیچ دفع شفت از آن مظهر و از مثال این حکایت زاغ و موش  
و سنگ پست آبوست رای - چگونه است آن حکایت ؟

حکایت (۲۰) -

بر همین - در طاعت سیر مرغزاری بود خوش که از عکس یا صحن پر زار و چون دم طاعت نمود

در افشان لاله در وی چون سپر غنی	دلیک از دود و بر جاش داغی
شقایق بر یکی پای استاده	چو بر شاخ ز مرد جام باده

بود آن مرغزار شکار بسیار بودی و در و صیادان بسیار و در آنجا زاغی بر روی

ابو خانه داشت و بروی نشسته بود و چپ در است فکر گشت تا که صیادان را دید  
و ای بر پشت با جامه درشت و عصائی درشت روی بدن درخت نهاد با خود گفت  
اینم در کار می آید و نتوان دانست که قصد من را دید یا دیگری من باری جانی که دام  
تا چه کند صیاد پیش آمد و دم باز کشید و چینه بنداخت و در کین نشست و غمی بود  
تا فوجی از کبوتران بر رسیدند و شوای ایشان کبوتری بود که او را مطوقه میخواندند و



(۱) نظر میکرد (۲) دانه (۳) کبوتر مطوقی



دانه بدین فصل و در سر و آمدند و جمله در دام بمانند مطوقه نمکین شد و صیبا  
 شاد گشت و کبوتران مضطرب شدند و هر یک در خلاص خویش میکوشیدند مطوقه  
 یار از آن گفت حاجی دله نیست بجان باید آزادی دوستان را مهم تر از آن خوشی  
 و حالی بصواب لایقتر که با اتفاق قوی کنیید تا دام از جای برگیریم که رهایی در دست  
 کبوتران قسربان داری نمودند و دام را بقوت یکدیگر برکنند سرخویش گرفتند  
 و بر فستند صیاد در پی ایشان و دان باین امید که خسرو در مانند و بختند را  
 با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم تا معلوم گردانم که کار ایشان بجای خواهد رسید که  
 من از مثل این واقعه امین توانم بود و بخت کسی است که پیش آمد دیگر از آن آسیند نمود  
 حال خویش گرداند

پند گیر از مصائب و گران	تا نگیرند دیگران ز توبه
-------------------------	-------------------------

مطوقه چون دید که صیاد از پی ایشان روانست یار از آن گفت که این شکل  
 در کار ما مجذبه میکوشد تا از چشم او ناپدید شویم دل از ما بزنند بهتر است که سوی  
 آبادی و درختان و تیم ما از چشم او ناپدید کردیم و نوسید باز کرد که در این نزدیکی  
 موشی است از دوستان من در آنجا بودیم تا این بند های ماسبرد کبوتران را می آورد

صواب استند و راه بافتند صیاد نوید باز گشت و زراغ همچنان بی پایان گشت  
 تا راه استخلاص ایشان معلوم کند و ذخیره آینه خود سازد مطوقه بایاران بسکن موش  
 کبوتران را گفت فرود آید جمله فرود آمد و نشستند و آن موش را بر یک نام بود و هر  
 تمام سر و گرم دنیا دیده و از برای گریزگاه حوادث صبوران ساخته و هر یک را  
 بدیگری فراخور حکمت راه داده مطوقه آواز داد زیر یک پرسید گیت نام گفت  
 شناخت و بخیل بیرون آمد چون او را در بند بلا بسته دید آب از دیدگان بر رخا  
 بر اند و گفت ای دوست عزیز  
 تو را در این رنج که شکنند مطوقه  
 جواب داد مرا قضای آسمانی  
 اینور طه کشید و دانه را بر من و  
 یاران من جلوه داد و از راه  
 چشم و دل ببار است تا غبار  
 آن نور چشم و بینائی دل را  
 پوشانید جمله در دست بلا و



(۱) مسکه



مخت افتادیم و گویا از من قوت و شوکت بیشتر دارند با قضا آسمانی مقاومت ننهادند  
کرد و چنانکه تقدیر نادان اغلبه میکند بین دانا و مقاصد و نیز حاصل میکرد موش  
این فصل بشنود و زود در بریدن بندگی که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد مطوقه - سخت  
از آن یاران بجای موش التفاتی ننمود و یکباره مطوقه اظهار کرد سخت کشیدن  
یاران اولیتر - موش - مگر تو را نه نفس خویش حاجت نیست مطوقه - مرادین  
علامت نباید کرد که من ریاست این کوتران را قبول کردم و ایشان را از نیروی  
بر من حتی هست و چون ایشان بر سرمان ماطاعت کردند و نیز باید که از عهده رست  
بیرون آیم میترسم که از کشادن کره های من آغاز کنی مول شوی و بعضی از یاران در  
مانند و چون من بسته باشم اگر چه طالع بکمال باشد در باره من اقبال جایز نشمری و زود تر  
یاران را از بند رها سازی و نیز در هنگام مبارکت بوده است در وقت خلاص  
شرکت اولیتر تا از این اتحاد و اتفاق دشمنان مجال ظفر نیابند

موش - عادت ارباب صفائیت و عقیده اهل مروت بر این پس  
بندای ایشان بگشاد و مطوقه و یارانش این بازگشتند زراغ چون دستگیری موش  
بر دوستی برادری و رغبت نمود نزد یک سوراخ موش آمد و او را آواز داد موش  
(۱) فصل (۲) اول

پرسید گیت گفت منم زراغ و احوال کوتران و فرط وفاداری موش نسبت ایشان  
باز ماند و گفت چون مرا کمال مروت و جود بر دی تو معلوم شد و بدانستم که شرف دوستی  
در حق کوتران چگونه بود بهمت بردوستی تو گاشتم آدم تا شرط افتاح دوستی تو بجام  
موش - بیان من تو طریق دوستی درستی میداد است و قدم در طلب  
چیزی نهادن که بدست آمد آن متغیر باشد خردمند از جواب بهر بیند تا نادانی موش  
نگردند چه هر که خواهی بر خشکی راند و بر روی آب دریا سب تا ز در خوشتر  
خزید باشد و میان من و تو راه محبت بچه وجه گشاده باشد که من طعمه تو ام و هرگز  
من از طمع تو ایمن توانم زیست

زراغ - بقتل خویش رجوع کن که مراد از این آواز تو چه فایده و از خوردن تو چه  
سیری اما از بقا تو و دوستی تو مرا هزار فایده است و مرا و مروت نیست که  
رای دور به همایم و تو روی از من بگردانی که حسن سیرت و پاکیزگی سیرت تو را کرد  
ایام من نبود و هرگز پنهان نماند اگر چه در روی سالفت رود چون نیم شک که  
بسی چیز خوان پوشانید و از محنت خلاق تو دور است که مرا نویسد گردانی و از دوستی  
خویش محروم کنی

(۱) کثرت (۲) بسته شده (۳) ازیت کردن (۴) باطن (۵) اکنون ظاهر (۶) زیاده



**موش** - بیج دشمنی برتر از عدوت ذاتی نیست زیرا که چون دو تن را با یکدیگر دشمنی افتاد و عمری بر آن بگذشت پیش از سپری شدن ایشان زوال آن ممکن گردد و آن دشمنی بر دو نوع است اول چنانکه از آن شیر و پیل که ملاقات ایشان بی محابا ممکن نشود و اینهم تواند بود که هر یک پذیرد که فیروزی و هزیمت از یکجانب مقرر نیست گاه شیر ظفر یابد که پیل فیروز آید و این نوع عدوت چندان محکم نیست که قلع آتش ممکن نباشد دوم از آن موش و گربه و زاغ و زغن و غیر آن که دوستی هیچ صورت نهند و جانی که قصد آن از یکطرف معلوم شود بی آنکه از جانب دیگر تصور توان کرد در این باب دوستی بچه تاویل پذیر تواند بود که راحت یکجانب را متعین در هیچ طرف دیگر امتوجه و در حقیقت این نوع دشمنی قویتر باشد و چنانکه عدوت حقیقی باشد صلح و هر سه هم نهند و اگر تکلف اظهار دوستی شود در حال نظام آن گنجلد و فرقی نشود بدان از عیبی خالی نماند که آب اگر چه در ظرفی بماند تا بوی و طعم مبرد اند چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید و عاقل را بر دشمن بزرگ چگونه اعتماد تواند بود

**زاغ** - شوزم نمایی که از منبع حکمت زاید لیکن بگرم مردی مروت نرود آنکه سخن را باورداری و این کار را در دل خویش بزرگ نکرده وانی و از انجیست که

(۱) دشمنی (۲) بر طرف شدن (۳) جنگ (۴) کشدن (۵) برادر (۶) پاره شود

دوستی در میان ناممکن نیست در گذری

مرا بعلت یکجانی ز خویش مران | که دوستان فادار بهتر از خود باشند

حکما گویند دوستی که میان برادر و زود و استحکام پذیرد و در بر بر هم خورد و چون طنی که از زرد پاک کنند و در شکند و زود است شود و باز میان شهر است حکم نکرد و زود فویر پذیرد چون طرف مخالفین که زود شکند و هرگز مرمت پذیرد و کریم بیک است دیدار دوستی را نهایت یکجانی رساند و بار بسیم از چشم ملاحظت نتوان داشت مگر از بهر امید و بیم و آثار گرم در تو ظاهر است و من بدوستی تو محتاجم و از این بر باز کرد و هیچ طعام نخشم تا مراد بدوستی خویش غریز کردانی گرم برانی از این در آیم از در دیگر

**موش** - برادری تو را بجان خریدم و این به افت بدن کردم تا اگر مری اندیشی بزد عقل خویش معذور باشم و تو هم نمویی که اورا است غمان باقم پس بیرون آمد و در سوراخ بایستاد

**زاغ** - چرا بصرانیانی و بدیدار خویش موافقتی نمایی مگر من سوزگانی اتی است

**موش** - انبار روزگار هرگاه دوست محرمی باشد جان غریز خود را فدای دوستی کند

وزندگانی خود را در او دهند

(۱) عا (۲) کوزه (۳) درشت شدن (۴) با جسر (۵) انش گرفتن



زنده که است بر پوشیار | آنکه بمیرد بر کوی یار

تا فواید آن یار را شامل گردد و برکات آن بر صفحه روزگار باقی ماند ایشان دوستی  
بحق و برادران بصدق باشند و آن طایفه که دوستی را برای صلت و قسبند نه  
صیاد اند که دانه برای سود خویش بکنند نه برای سیری مرغ و هر که در دوستی کشتی  
جان کند درجه او عالیتر باشد از آنکه بدل نماید و پوشیده ماند که کشادن او ملاقات  
مرا با تو خطر جانست و اگر بدگانی صورتی هرگز این رغبت نیفتادی لیکن بدوستی  
مطمئن گشتم تا تو را یار اند که جوهرشان در مخالفت من چون جوهرت و عقیده ایشان  
موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرهبنده و قصدی اندیشد

زراغ - علامت دوستی یاران آنست که با دوستان دوست با دشمنان دشمن باشند

از دشمنان دوست خدگر کنی روا | با دوستان دوست ترا دوستی مگو است

از جنایت بر دو گدازه نمی بسازد | بر دو دشمن دشمن بر دشمنان دوست

و هر روز یار من انگش تواند بود که از این آید تو سپهر نزد مرا آسانست قطع دوستی بکنم که  
با تو نه میزند و اگر چه چشم و زبان باشد

عضوی تو کرد دوست شود دشمن | دشمن دشمن تیغ و کوش زخم دوزخ

(۱) بدل کردن (۲) اذیت کردن

و باغیان ستاد را سبب است که اگر در میان ریاضین کسبای ناخوش بیند از هیچ  
برآرد و موش قوی لکشت و بیرون آمد و زراغ را در کنار گرفت چون روزی چند  
بگذشت موش گفت که اینجا میقام کنی و اهل و سرزند از آب و آوری از کمرت دو  
نیفتد که این جانیت و گلشای

زراغ - چنین است که تو میگوئی لیکن مرغزار است فلان جای که اطراف آن  
پزشکوند و گل خندانست و سنگ پستی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعم من  
بسیار یافت شود و نسیر اینجا بکنار شارع عام پوستهست نهگاه از گذر زبان آسبی بایم  
اگر رغبت کنی آنجا برویم و در امن روزگار گذرانیم

موش - کدام آرزو مرا با همسایگی تو برابر تواند بود و اگر با تو موافقت نکنم کجا  
روم و من برین محل با خستیا رنیده و قصه من در از چند آنکه مکانی معین شود با تو بگویم  
پس زراغ دوم موش را بگرفت و در مقصد آورد چون آنجا رسید سنگ پشت ایشان را  
بید و بر سید و در آب رفت زراغ آهسته موش را بر زمین گذارد و سنگ پشت را  
آواز داد بیرون آمد و پرسید از کجای آبی و حال صفت زراغ از آن لحظه  
که بر اثر کجوتر رفته بود ناخن ساز گفت سنگ پشت حال موش شنیده و آنچه  
(۱) کل (۲) مشعل (۳) گرم کردن (۴) راه (۵) عقب



شرط ملاطفت بود بجای آورد پس  
از این زاغ موش گفت آن  
حکایت که مرا وعده کرده اگر قیست  
بازگویی تا شک پشتم بشنود  
موش — فشار و موله  
بشهر نیاورد بود برادری زاهدی از  
خانه مریدی برای او سبب طعام  
آوردندی بعضی را بخوردی باقی را برای شام بنهادی چون او بسیر و رفتی  
من در سبد رقی خندانکه بایستی بخوردی و باقی سوی موشان دیگر بسند ختمی زاهد  
درماند و حیل ماکرد و سبد بر بالا آویخت البته مفید نبود و دست من از آن کوتاه  
نخواست کردن تاشی مانی رسیدش چون از شام پرداخت همانرا گفت از کجایی  
و بکدام جانب روی همان مردی بود جبهان دیده کرم و سرد روزگار چشیده در سخن  
هر چه از عجایب پیش چشم داشت باز میگفت و زاهد در بین سخن او هر ساعت دست بر سینه زد  
همان در خشم شد و گفت من سخن میگویم و تو دست میریزی زاهد غدر بخواب و گفت بر



موشان دست میزنم که اگر کباب  
مسلط شدند هر چه بنم بر فور بخورند  
همان پرسید که همه چیره اند  
زاهد گفت یکی از ایشان لیر  
تراست همان گفت همانا  
جرات او را بسبی باشد بخاطر  
آوردی مرا حکایت مردی را که میگفت این زن کجند سپید کرده را با کجند با پوست  
بموجبی برابر میفروشد

زاهد — چگونه است آن حکایت  
حکایت (۲۱)

همان — شبانگاه بخانه آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم از  
برای من جامه خواب باز کردند مرد بزرگ زن رفت و من سخن ایشان مستقیم  
شنیدم که میان من و ایشان بوریائی حجاب بود مرد زن گفت میخواهم که طایفه را  
کنم که غریزی رسیده است زن گفت مردم را اینخوانی و در خانه کفاف عیال موجود  
(۱) همان (۲) آذوقه بعد کفایت (۳) دیر





آخر هرگز فرود را نخواهی دید و سر زندان را نخواهی گریست مرد گفت اگر توفیق  
انفاق باشد پشیمانی نیارد که جمع کردن مال نامبارک است چنانچه از آن گرگ بود  
زن - چگونه است آن حکایت

### حکایت (۲۲)

مرد - صیادی بکار رفت آهویی بکند و برگرفت که سوی خانه رود ناگاه خوک  
بر او حمله کرد تیری منداخت و بر قتل خوک خورد و خوک او را در میان زخمی زده  
بر جای سرودند که گری گرسنه آنجا رسید چون مرد و آهوی و خوک بیداشت  
و با خود گفت بکام فرصت است و روز جمع ذخیره چه اگر اجمال کنم از خرم دور باشم  
و بنادانی منسوب کردم و برادرانکه امروز بزه گمان گذران کنم و این گوشتهای  
نازه را در کنجی برم و از برای آینده کنجی سازم و چنانکه آغاز خوردن زده نمود گشت  
گمان بدور رسید بر جای سرودند آیش بدان آوردم که حرص نامبارک است

زن - راست میگوئی در خانه قدری کنجد و برنج هست با ما و طعامی سازیم و  
هفت نفر از آن بسر شود هر کراخواهی بخوان دیگر روز آن کنجد بجنیت کرد و بر آفتاب  
نهاد و شوئی گفت مرغ از منع کن تا خشک شود و خود بکار دیگری پرداخت مرد را

(۱) خبر دادن (۲) عمل کشن (۳) احتیاط

خواب در بود سکی بدان مان با  
کرد زن بیدار خواست که از آن  
خوردنی سازد بیازد برود و بکشد  
با پوست برابر فروخت و من باز  
بودم مردی گفت این کنجد بخت  
با کنجد با پوست برابر بفروشد هماره



بیعت نیت و من گمان میکنم که دلیری این موش میجوئی نخواهد بود تبری باریست  
در سوراخ ذخیرتی دارد که بقوت آن دگر کم است و حال تبری آوردند و من آنست  
در سوراخ دیگر بودم و آن باجرامی شنودم و در سوراخ من هزار دینار بود که بر آن  
و شادی فرح داشتی و هرگاه از آن یاد کردی نشاط در من ظاهر شدی همان بن  
بگفت تا بر رسید برداشت و گفت این پوستت بان قوی موش و بینی  
که موش بعد از این دلیری تواند نمودن من این سخن می شنودم و اثر ضعف در خوش  
میدم و ضرورت دانستم که از آن سوراخ نقل بایست نمودن و زمانی نگذشت که  
پستی رتبت خود را در دل موشان یافتیم جمله ترک من گشتند و بدشمنان من پیوستند و

(۱) گفتگو



معایب من و استخوانها ساختند با خود گشتم هر که مال ندارد اهل و برادر و یارند  
و اظهار رای بی مال ممکن نکرد

مرا تجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است قدر علم بی

و حکم انصافات می توان دانست که نمی دست اگر خواهد در طلب کاری بایست در پیش  
از پا در آورد چنانچه باران تابستان ناخیر گردد نه باب دریا تواند رسید نه بجو بیا  
تواند پیوست که او را ندی نیست و دست کشته اند هر که برادر ندارد غریب باشد  
و هر که فرزند ندارد نام او در دنیا می رسد هر که مال ندارد از فائده عقل  
بی بهره ماند و در دنیا و آخرت هیچ مراد نرسد چه هر که چنانچه گشت و تان نش بر کنند  
و چاره نشاند جز آنکه پرده حب از میان بگیرد و چون پرده شرم بدرید شادی و  
شرم ده کرد و مردم از او نفرت کنند و غم و اندوه عقل او را پوشاند و هر چه کند  
کوید بروی بال کرد و رای راست و تدبیر درست در حق می نیاید باشد هر که او را  
شردی در معرض خیانتش آرد و گمان و ستان در حق او بعکس شود و بگناه دیگران خوف  
بر عارتی که تو انگریز ادع است در و شیر انگویش که در ویش لبر باشد بر حق حمل کنند  
اگر سخاوت و رزق بر هر اف و اگر در علم کوشد از ضعف شمرند و اگر وقار بخرج دهد بکا

نیت دهند و اگر زبان آوری کسد بسیار گوی خوانند و اگر خاموشی گیرند بی زبان شوند  
و هر که در حال از حاجتمندی و سوال خوشتر است زیرا دست در دامن آرد و اگر در فن  
در آوردن و از پوزشیه تقصیر بودن بر گیریم آسانتر است از سوال لیسیم چه از قدیم گفته  
اگر کسی عمری بیماری گذارد با آنکه امید بهبودی ندارد آسانتر است از تنگدستی سوال  
و چون زار و سوراخ برداشتنند و زاهد و مهمان قیمت کردند زاهد در کسید کرد و بر لب  
بنهاد و من طمع در ستم که خیری از آن بر بایم تا بعضی از قوت من بقرار اصل باز آید و  
دوستان و برادران صحبت من میل کنند چنانکه زاهد بخت قصد آن کردم مهمان  
بود چونی بر من زار و سوراخ آن بای کشان در سوراخ رستم و توفیق کردم تا در بسیار  
حرص و طمع مرا بر انگیخت و بار دیگر برون آمدم مهمان تر صد من بود چونی تر مار کن  
چنانکه از پای درآمد بسیار حلیت بکردم تا سوراخ باز رفتم و در رخ نفس و ضعف  
من بر جی رسید که اگر سنجی آن بر چرخ کردن نهادند می چون کوه باریس  
با جمله معلوم شد که پیش آمد همه بلا حرص و طمع است و تجربه می توان دانست که  
رضا بقضای و صبر بر قناعت اصل تو انگریز است

حکایت از او گوی و گنج قناعت گنجی است که بشیر میر نشو و سلطان



و هیچ علم چون تدبیر درست و هیچ پرستشکاری چون پرستش از کس پدید و هیچ حب چون خوشحالی و هیچ توانگری چون قناعت نیست قناعت تو آنکه گدازد در راه و بزرگتر نیکو نیامد است و سرمایه دوستی موهبة و حقیقت عقل جدا کردن حق است از باطل و کارهای بیانی رسید که با ضرر و فتنه شدم و تن بقصد ادم

با دیرون کن سر تا جمع کردی آنجا که اجزای تو اندر ایشان دانستن

و از خانه زاهد بصره نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت در آنهای زانغ شد پس موش متوجه بسنگ پست گردید و گفت زانغ با من لطیفی تو باز گفت و در قنوت او نیز دیک تو میآمد خواستم که از سعادت طاعات تو محروم نمانم و از وحشت تنهایی باز هم دور دنیا هیچ شادی چون نشستن باد و ستان نیست و هیچ غم با فراق یاران برابر نه و رنج فراق باری است گران و ذوقصال شربنی است گوارا

و دوست قدر شناسند و صحبت آنکه ندانی بگنستند و باز پوینستند

و حکم تجربه روشن میکرد که خردمند از نعمت پنهان فرسند خواهد بود بدان اندازه که خفا و بی رفع شود و آن فوای است و طبیعتی و سکنی چه کرد دنیا جملتی که بخشند فایده همین باشد که حوائج بدان مفرع گردد چون از آن بگذرد همان شوق دل و لذت چشم

(۱) بزرگ (۲) باس

باقیت و یکایگان را اندر آن شرکت تواند بود اینست سرگزشت من اکنون در جوار تو آمده ام و بدوستی تو مباحثات مینمایم

**سنگ نشین** - هر چه کفنی سخن تو آراسته بود و بدین بیان لیس مردی بر مان از آنکه توروشن شد لیکن تور بسبب غربت چون غنای می بینم و زنهار تا اندوه را در دل جا نهدی که گفتار نیکو آنگاه فایده بخشد که با کردار استوده پیوندد و بیمار چون راه علاج شناسد اگر استعلاج نکند از فایده علم بی بهره ماند علم را بکار باید داشت و از برای ثل غنا که نباید بود و صاحب مروت اگر چه اندک بضاعت باشد لیکن در کار خود به عزت گذارد چون شیر که در همه اوقات مهتابت او نقصان نپذیرد اگر چه در صند و تنی بسته باشد و با تو آنکه پست است ذلیل نباید چون ملک که همه جا خوار باشد اگر چه بطوق و خلخال آراسته گردد این غربت را در دل خود هیچ وزن نه که عاقل هر کجا رود محترم است و سکر در همه ابواب و حب و هیچ بر آنکه در در و مخنت چون زیور صبر نیست و بزرگی از برای کسی که صاحب عزم و خرم و بصیرت باشد و شخص مشرود در امور فضیلت نخواهد بود حکما گفته اند چند چیز ابقا و ثبات نیست سایه ابر دوستی هزار عشق زمان نیست دروغ مال بسیار ملاحظت دیوانه جمال امرد و از خردمندان نرسد که بسیاری

(۱) تمنا (۲) طلب علاج (۳) سزای (۴) بیت (۵) نیت (۶) حقیقت (۷) چه (۸) بیگنا (۹) دور



شادی کردن و باندک آن غم خوردن و باید مال را آن شمرد که بدین بهتری است  
 آید و کردار نیک کرده شود که این مرد و نوح اگر کسی نتواند دست و پوشیده نماید که توان  
 موطن من بسیار زی لیکن خواستم تو را بر خلاقیت پسندیده و عادات تو دهنه معاوضی کنم  
 و در نزد دوست و برادر دانی و در آنچه موافقت مکن است تو را بپذیرد  
 زراغ - (چون طاعت سنگ پست را بدید و بسنگ پست نمود) شاد گردی همیشه  
 این از تو تمهید بوده است و سزاوارتر کسی مبرت و دوستی آن باشد که جانب دستا  
 نگار دارد و هر وقت یاران برادران پناه او و کار گذرانند و در ای موافقت رکشود  
 دارد و در قضاء حاجت برادران غرض نباشد و کریم اگر از پای بلغزد و تسکیر او کریم  
 تواند بود چنانکه پس از اگر در کل مانع چرخان او را از آنجا بسیر و نیاید و عاقل است  
 در کسب هرگز نکشد و نام نیک باقی گذارد و اگر موجب آن سرور باید بخت پهلوتی  
 زیرا که باقی رهایی خریدار باشد و اندک کیر بسیار فروخته زراغ در این سخن بود که  
 از دور پدید آمدن کان بدند که او را طلبی بود سنگ پست آب جت و زراغ بر دست  
 پرید و موش بهور اخ خزید آهوی بخار آب آمد اندکی بخورد و هر سال باستان زراغ  
 چون حال آهوی شاد است کرد بر مهارت و نگریت تا بر اثر او کسی است بهر جانب چشم انداخت  
 (۱) سادات (۲) گذاردن (۳) خالی

کس را ندید سنگ پست را آواز داد تا بسیر و آن آمد و موش هم حاضر شد سنگ پست  
 چون بر اس آهوی بدید تهنیت گفت و پرسید حال چیست و از کجای می آید گفت من  
 این صحرای بودی و بهر وقت تیر اندازان مرا از جانی بجانی میدادند می آید  
 بری را دیدم کان کردم که صیاد است اینجا گریختم  
 سنگ پست - من رس که در این مکان صیاد نیامده است و مادوشی  
 بدول بداریم و چراغ تو بهما نزدیک است آهوی صحبت ایشان رغبت نمود و  
 آن مرغزار مقام کرد و با هم جمع شدند و بازی کردند و سر گذشت گفتندی  
 زراغ و موش و سنگ پست جمع شدند و فتنه او گشتند بامد دل نگران اندیشه  
 گردیدند زراغ را گفتند بنی بر گیر و در اطراف بنگر تا آنکه آهوی ایایی زراغ بهوا  
 رفت و بهر سو بگریست آهوی در بند با گرفتار دید و بار از اعلام داد زراغ و سنگ  
 پست موش را گفتند در این جا شکار تو امید توان داشت چه کار از دست بگذاشت  
 در باب تاز دست تو هم بگذرد موش تنها نزد آهوی آمد و گفت ای برادر در این  
 چون افتادی با چندان موش و خوردندی ؟  
 آهوی در مقابل تقدیر آسمانی زیر کی چه سود دارد در میان سنگ پست برید  
 (۱) خوش آمد (۲) ملکه



آهو - (روی بسنگ پشت) آمدن تو بر من دشوار تر از این اقد است چه اگر صفا  
 ببارسد و موش بندای من بریده باشد فسر تو نام کرد و زاغ برید و موش در سوراخ  
 رود تو نه دست مقاومت داری نه پای گیریز این شقت چرا کردی ؟  
 سنگ پشت - ای برادر چه گونه نیامدی و بچه تاویل توقف رو داداشتی و از  
 زندگانی که در فراق دوستان گذر چه لذت توان یافت و کدام خردمند آن  
 وزنی نهد و از غم شمرد

در غایت مهر چه هست طلبت	دلی چه باشد جانی چه در حساب آیم
چرا و چون نرسد در دند شقا	مگر مطاوعت دوست تا چه فرمایم

سنگ پشت هنوز در این سخن بود که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن  
 بند فارغ شده بود صیاد برسد و دام آهو بریده یافت چه در است میگریت  
 نظرش بر سنگ پشت افتاد و او را گرفت و محکم بست و در توبره انداخت و دست  
 یارانش هم شدند و از حال او تفحص کردند معلوم شد که در دام بلا گرفتار است  
 موش - زود باشد که این سخت خفته بیدار شود و دست کشته اند که هر کس میگوید  
 حال است تا یکبار که پای بر سنگ نیامده است چون یکدفعه در نیچ قناد هر عتیل



آفت فویر کرد و بخت خفته من از پای من نشست تا دوستی را که بقوت صحبت  
 میزیریم از من بر بود و آنگاه کدام مصیبت را بر بر مفارقت دوستان توان نهاد

یوسف عزیزم کو ای برادران جمعی | اگر غمش عجب دارم حال پر کنیانی

زاغ - اگر چه سخن با فصیح و عبارت با معنی است لیکن سنگ پشت را هیچ سود نخبند  
 و منرا و از آنکه جلی اندیشی تا موجب خلاصی او باشد که گفته اند شجاع و دلیر روز جنگ  
 از موده کرده و این بوقت و او دست و زن فرزند در آیام فتنه و پریشانی و برآ

در زمان مصیبت  
 (۱) سنهای کمال



موش - (رو بآهونود) چندان است که تو خود را بر کاه صیاد افکشی و چون  
بحر وحی به دفالی چند آنکه چشم صیاد بر تو افتد لاشک دل در تو بندد پس سنگ شست  
با تو بره بندد روی تو آورد و سر کاه نزدیک تو آید لنگان لنگان از پیش او برود  
تجمل کن تا طمع تو از او بریده نگردد و ساعتی در آن بوس بویید و بر اثر تو من می آید  
امید جان دارم که هنوز شما در جنگ و گریز باشید که من بندهای سنگ شست  
بریده باشم چنین کردند صیاد و طلب آهونانده شد چون باز آمد سنگ شست



مید و بندهای تو بره بریده یافت از این قایم حیران گشت با خود اندیشید که این  
زمین جادو آن باشد و زود باید برگشت و رفت زراغ و موش و آهونانده سنگ شست

(۱۱) بنامه دیگر

جمع شدند و این بوی مسکن رفتند نه دست بلا به امن ایشان رسید و نه چشم بد رخسار  
ایشان زد و کرد و بچین و فاق روزگار میگذرانیدند عیش ایشان فراتر و احوال  
هر ساعت منظم تر

### باب چهارم در احوال زراغ و بوم

(غرض از این باب بیان نیست که عاقل کول دشمن نخورد و وطن خویش را ناموس خود میداند و استناد  
بظاهر نمیکند و از خلاف دشمن قبح بگیرد)

رای - با بر همین شنیدم داستان دوستان یکدل را اکنون بازگوی حال  
دشمنی که بد و فریفته نشاید گشت اگر چه کمال تو اضع در میان آرد و ظاهر را هر چه آراسته  
بخلاف باطن نماید و لطایف تمیبه در آن بکار برد

بر همین - خردمند سخن دشمن القات نکند و فریب نخورد و ناپشیمانی دست نند  
بر چند از دشمن و انا مطلق بشیرتیز در بدگمانی و خوشترن گنجی یادت کند و در آن  
بتر و چسبند چه اگر غفلتی رود کمین دشمن کشاده گردد و بد آن که بپایان رسید از زان  
رای - چگونه بود آن حکایت ؟

حکایت (۲۲)

(۱) خوبیا (۲) چشمندی (۳) مهربانی



بر بزمین - در کوی بلند درختی بود شاخها آینه و برگ بسیار گرد و در آمده  
بر آن درخت هزار خانه زراغ بود آن را خان اعلی بود که همه در ستران او بود  
و در متابعت او روزگار گذشتندی شبی ملک بومان سبب دشمنی که میان  
او بود است با لشکر گردان برودن آمد و شبنون بر زراغان زد و مظهر منصور باز گشت  
دیگر روز ملک زراغان جمله لشکر را جمع کرد و گفت دیدم شبنون بوم و دیر می ایستد  
بر ما و امروز میان شما چوخته و خسته و مجروح و پراکنده و بال گسته است و دشوار  
از این جرات ایشان است بر پامال کردن ما و شک نکم که زود در اینجا باز آید  
و بار دوم دستبر اول زند در این کار مشورتی کنید و وجه مصلحت باز نماید و باقی  
طریق دفع جوید در میان ایشان چو زراغ بود بفضلت رای مذکور و با صلابت  
تبر مشهور و ملک رای ایشان مبارک داشتی و در ابواب مصلحت از رای ایشان  
نگذشتی یکی را از ایشان پرسید که رای تو در این باب چیست گفت رای نه است  
که پیش از ما عداوت کشاند که چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آید ترک مال و وطن را  
گفت دردی باید یافت که جنگ کردن خطریت بزرگ خاصه پس از هزیمت و  
برگشتن تا مل در آن قدم نهند برگردن و بگویند که باشد چه برزور و شجاعت خویش  
(۱) بزرگ (۲) شرافت و بزرگی (۳) رسیدن نباشد (۴) برابری (۵) شکست خوردن

فریفته شدن از حزم و دور است

ملک - (دوم را پرسید) تو چه اندیشیده گفت آنچه اشارت میکند از گریختن  
و مرکز خالی گذاشتن من باری هرگز نگوییم و خردمند هرگز رواند که در صدمت اول و  
صولت سخت این خواری و بی شرفی را بخورد و بد و وطن عزیز را بد و گوید بصواب  
آن نزدیکتر که اطراف کار را بخیریم و مستعد کارزار شویم و روی جنگ آوریم که بخت  
و وطن کادیت بزرگ

رنج راحت دان چو طلب بزرگ | گرد گداز تو نیای چشم گرگ

و بر خونی که در خط استهلال مملکت دفع بندگی و سارت و گرفتن آزادی و حریت  
ریخته شود هر قطره آن هزاران نفوس مرده را زندگانی بخشوده و گوی شرف بخشد  
از بمکتان خویش بر بوده

و پادشاه کامران آن باشد که همت او بر توسعه ملک و ترقی مملکت مقصور گردد و هیچ  
چیز را مانع این عزیمت نشود و از هیچ دشمنی نهراسد و عالی مصلحت در آن است که  
دیده بانان نشانیم و از هر جانب خویش را نگاهداریم و اگر قصد بی شش آید ساخته  
آباد پیش رویم و کارزاری بگویم تا مظهر روی دهد چه پادشاه

(۱) اول (۲) و دایع (۳) قصد



باید روز جنگ بواقب کار با التفات نماید و در هنگام بروز مصالح حال یا استقبالی  
خطری نشود

از غلبه سوی شرقی ن بدخواه را بر سر قی ن فرقی او چون قی ن کند از او نام  
ملک - (سوم در پیرسد) رای تو حیت گفت نیکوتر آنکه جاسوسان فرستیم  
تقصص حال دشمن کنیم معلوم نماییم که ایشان را بمصاحبه سلی هست اگر این باب میر شود  
بوسع طاقت صلح کنیم و خراج دهیم تا از ضرر ایشان این گردیم چه لوگرایکی از آریا  
صاحب و دبیر برای نیکو است که چون دشمن با قوت و شوکت ظاهر گشت و بیم آن  
که فساد در مملکت منتشر گردد و رعیت در معرض هلاک آیند مال را بهر ملک رعیت کرد  
که نزد ملک ببدولی با ختن از خرد و در باشد

ملک - (چهارم در پیرسد) تو هم آنچه میدانی باز گوی گفت مفارقت وطن  
بر غایت با آنکه مرگ از آن گوار تر است نزدیک من ستوده تر از آنکه شرف میت  
خود را بطل کنیم و دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده است تو اضع نماییم با آنکه اگر اهلنا بخت  
نماییم بدن را ضعیف نخرند و در هلاک با بگوشتند و کشته اند نزدیکی دشمن آنقدر بایست که  
حاجت خود بیایی و آنهم بقدریکه خواهشوی و دشمن را بپیری نفرزاید و آشکارا که

(۱) جنگ (۲) آینه (۳) ایات (۴) محل (۵) نام باریت

ایشان بر سر کمر خراج قانع نشوند رای اجبر است جنگ یا مرگ یا استعجال  
ملک - (پنجم در پیرسد) بیار تا چه داری از جنگ و صلح و جلاد و وطن بخت  
مار از جنگ نرسد ما و امیکه طریق دیگر جویم زیرا که ایشان از ما چیره ترند و عامل دشمن  
ضعیف نشود تا مغرور نشود و هر که مغرور گشت هلاک شد و صاحب حزم هیچ حال  
از دشمن این بخرد و در هنگام نزدیکی از شبنجون و چون صاف افتاده باشد از  
معاودت و اگر بهر نیت باشد از کمین و اگر دشمن تنگ باشد از کمر و خردمند گشتی  
که از جنگ بر میزد و نشاید ملک را غنیت جنگ با بوم نماید که هر که با پس از  
بزیزاید ملک - پس چه بسنی وزیر - در اینجا تا مل لازم است و باید پست در  
کار از انحریت که پادشاهان را بشورت ناصحان نتیجه بدست آید که با بنوی شکری  
نخورد و رای ملک بشورت وزیران ناصح روشن و منور شود چنانکه آب در باران  
جویهای حاصل آید و بر خردمند اندازد زور و قوت و مکیست رای دشمن بوشند  
نشود و همیشه کارهای خان را به رای خویش عرضه کند و در قبول و رد آن بیادان  
رجوع نماید و ملک مراد این امر هم طرف بشورت مقرر داشت بنویا هم که بعضی  
در خلوت جواب دهم و بعضی را در میان جمع و من چنانکه جنگ منکر کم تو اضع  
(۱) در (۲) جهنم (۳) جنگ (۴) بر شتن (۵) فرار (۶) قصد (۷) خدمه (۸) فردی کرد



و تفل و قبول جزیت و تحمل عار را بیشتر کرد است و ارم چه زمانه کمین کرد و ذکر سنگ  
 تازه باشد و کریم زندگانی دراز را برای نام نیک خواهد و اگر ناکامی در این میان و تفتد  
 و عاری نسیم آید کونای عسر را بروی ترجیح دهد و صواب نمی بینم مگر اظهار  
 که آن مقدمه هلاک ملک و ملک و ملت باشد بلکه این فصول را خصلتی باید تا بر روی  
 ملک گذرانده شود و هر از ملک را منازلی متفاوت است بعضی آنکه جماعت را  
 شرکت باید داد و در بعضی غیر دین را محرم راز نتوان داشت و این سر از نهادن  
 که جز چهار گوش و دوسر محرمیت آن شایان نیست پس ملک با وی خلوتی نمود  
 پرسید که موجب دشمنی میان ما و بوم چه بوده است ؟

زاغ - موجب آن کلمه است که بر زبان زاغی رفته است  
 ملک - چگونه است آن ؟

### حکایت (۲۳)

زاغ - جامعی از مرغان فراسم آمدند و اتفاق کردند بر آنکه بوم را بر خوشترین  
 کنند یکی از مرغان گفت تو حق کنسید تا آن زاغ برسد تا در این کار با وی مشورتی  
 کنیم که او هم از ماست و تا اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آنرا اتفاق نتوانست  
 (۱) اظهار ذلت (۲) مایات

چون زاغ بر ایشان پوست صورت حال با وی بختند زاغ گفت اگر تمامی مرغان  
 نام را هلاک شدند و باز و طایوس مفقود گشتندی واجب بود که مرغان بی ملک  
 روزگار گذارند اشتندی فرمان داری بوم کردند که منطری گریه وارد و خلقتی  
 ناستود و عقلی اندک و جمعی بسیار دشمنی کشید و در جمعی قیل با اینهمه از نور خورشید



جهان را از محروم و دشوار تر آنکه به کونی و تند خونی جسم و جان دستوری که پیکر  
 قدرت ملاقات او نیست از این اندیشه صواب در گذرید و کار برای خود کنید  
 و تدارک بقصای مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوش خود را رسول با دست  
 و به رای خویش مهمی را کفایت کرد  
 مرغان - چگونه بود آن حکایت



## حکایت (۲۵)

راغ — در شهری از شهرهای پلایان ساک باران اتفاق افتاد چنانکه چشمه خشک  
و آبجی بگل رسیده پلایان از زنج تشنگی پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند ملک فرمان  
تا از بحر آب بجز جانب برفتند هر چشمه یافتند که آنرا چشمه ماه خوانند زبیه قوی آبی  
بی پایان داشت ملک پلایان با جمعی شکر و شرم سوی آن چشمه رفتند آن زمین کوستان  
بود و لایه ایشان را از آسیب پل حتمی رسیده بود و باجمه از ایشان بسیار مایه  
و کوکوشند دیگر در زخ کوستان پیش ملک خویش رفتند و گفتند ملک میداند حال  
از زنج پلایان زودتر که ارکی نسرماند که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را  
پای بپسند ملک گفت هر که در میان کشتی دارد و باید حاضر شود تا مشورتی کنم



(۱) جوهری (۲) سرتاب (۳) مانند (۴) فرشت شمر

پیش رفت و گفت ملک مرا بر سالت فرستد و همینی نامزد کند تا آنچه من بگویم و کنم  
بداند و ملک را بیا که نامزد ملک گفت در امانت و راستی تو ششبتی نیست مبارکی  
باید رفت و آنچه فراخور و مصلحت وقت است بجای آر و باید دانست که رسول  
زبان ملک و ترجمان دل اوست اگر از وی خردی ظاهر گردد بر حسن اختیار مرد  
شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سوء غفلتی بسیند زبان دشمنان گشاده گردد و بدار  
و مواسات و ملائمت شروع بکار کن که رسول بزبیه کار مثل را آسان کند و اگر خوش  
و درشتی در میان آرد از غرض بازماند و یکی از آداب سفارت آنست که سخن و پهلوان  
شود و دریدن و در وقت در موقع خویش بکار برده آید پس سپردن بدن وقت که  
نور چهر خویش بر آفاق گسترده بود روان گشت چون بجایگاه پلایان رسید اندیشه که  
نزدیکی پل را از صد متی خالی نباشد اگر چه از طرف ایشان قصدی نرود حال صواب  
آنست که بر بالای روم و رسالت از دور گذارم همچنان کرده ملک پلایان را آواز  
داد و گفت فرستاده ما هم و بر غیر آنچه گوید و رساند عرجی نباشد پل پرسید چیست  
پرویز — هر که قوت خویش بر ضعیفان بسیند و بدان مغرور شود و خواهد که بر قوی تر از  
خود دست تعدی دراز کند نصیحت و ملاک خود اقام نموده باشد و بداند که خود را از

(۱) ترجم (۲) برای (۳) شدی (۴) پاک (۵) نقض



چار پیمان قویتری شناسی و در غرور افتاده و کار به انجام رسید که قصد خیمه کردی  
بنام من معرفت و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی و بدین سالت ترا  
آگاه نمودم اگر برگشت نمودی ترا عفو می نمایم و الا بیایم و چشمت برکنم و هر چه از ترا  
بگشتم و اگر در این غلام



بشک میباشی اینست  
بیای که من در خیمه حاضر

نار ایستنی

ملک سلطان از این

حدیث گفت آمد

و سوی خیمه رفت و ماه را در آب پدید

پیروز - قدری آب بخورم بر گیر و روی بشوی و سجده کن چون نوک خرطوم  
آب رسید حرکتی در آب پدید آمد پس را چنان نمود که ماه همی بجنبید و برسد پیروز  
گفت که ماه متغیر شد از آنکه من خرطوم در آب کردم

پیروز - آری زود سجده کن پس فرمان برداری نمود و متعجب شد که آنجا نرود  
(۱) کل بود (۲) نوب

و پس از آنکه ارد که آنجا روند این مثل بدان آوردم تا بدانید که در هر صنف شمارگی  
یافت شود که انجام مهمی دهد و در دفع خصمی سعی کند و باین خصال نامحمود که از برای قوم  
بیان نمودم همانا مکر و خدایت در او جمعست و هیچ عیب مکر چون مکر و بی قولی  
نیست و هر که پادشاه مکار مبتدا کرد بدو آن رسد که بیکسنجیر و خرگوش از  
کرب رسید

هرغان - چگونه است آن حکایت

حکایت (۲۶)

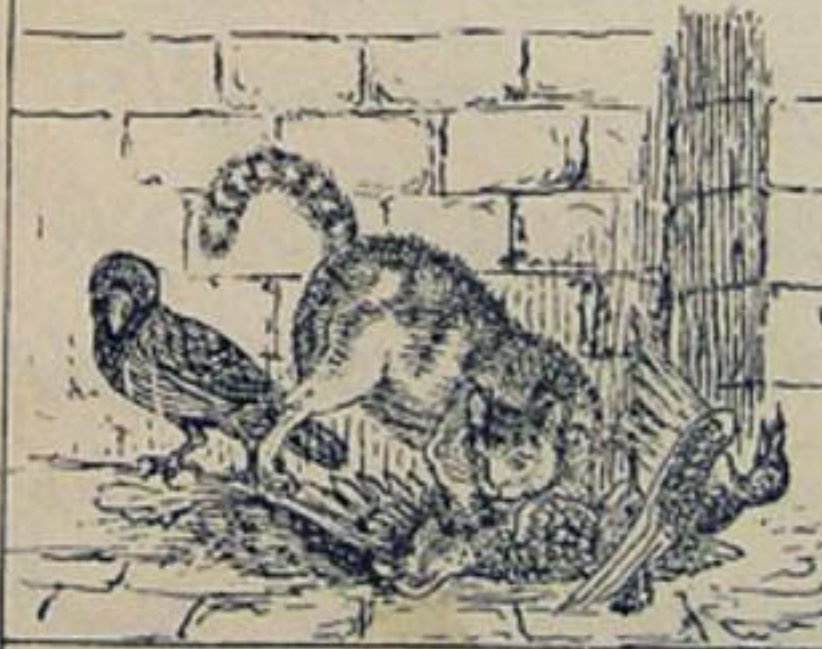
زراغ - بیکسنجیری نامی همایونی داشت و میان با حکم مجاورت تواعتدستی  
مؤکد شده بود در این میان او را غیبتی افتاد و در آن کشیدگان مردم که هلاک شد  
مذتی خرگوشی بیاید و در آنجا مسکن گرفت و من با خوش داشتیم که با خرگوش صمیم  
کنم یک چندی بگذشت بیکسنجیر بیاید چون خرگوش را در خانه خود دید و بنحور دل بست  
و گفت جای دیگر خست بار کن که آن مسکن رفت خرگوش جواب داد که من متضرع  
اگر حتی داری ثابت کن

بیکسنجیر - لابد حال می یابید که سخن برد و بشنود و بر مقتضای انصاف مثال دهد  
(۱) صفات (۲) مدد و مکر (۳) در آنجا را گوید (۴) همایونی (۵) جنگ کرد (۶) مکر



در این نزدیکی بر لب آبی گریه هست که هر روز روزه دارد و همه شب نماز کند  
 و هرگز خونی نریزد و اندک حیوانی جایز نبیند قاضی از او عادت نرسیدیم نزدیک  
 او رویم تا حکم میان کند هر دو بدن راضی شدند و من برای نظارت بر اثر  
 ایشان بر قم خدائمه روزه دار چشم بپایان افکند بر محراب عبادت برپای پستاد  
 و روی قبله آورد و در گوش از آن شکفتی نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد  
 داد و درخواست که در میان ایشان حکم کند

گریه - صورت حال باز گوید چون بشنید گفت پری در من اثری تمام نمود  
 و گوش من سبکین شده نزدیک آید و سخن بلند تر گوید و ذکر دعوی تازه کرد آید  
 تا بر کفار شما واقف شوم و پیش از آنکه حکمی رود شمار اینصحنی کنم اگر بگوشتش نشنود



نرات آن در دین  
 دنیا بشما عاید کرد و صوا  
 است که هر دو حق طلبید  
 که صاحب حق را مظفر  
 باید شمرد اگر چه حکم بر

(۱) اذیت کردن (۲) تماشا (۳) نفوذ

خلاف او شود و طالب باطل را محذول باید پنداشت اگر چه حکم موافق مراد او  
 رود و اهل دنیا از متاع مال و دوستان اینجهان هیچ مالک نخواهند مگر کردار  
 نیک از برای آخرت و عاقل دل بدینا نبیند و عمر و جاه گیتی را مثل آب است  
 و زینت کلتان بی ثبات شمرد

کلبه کا نذر او نخواهی ماند	سال عمرت چه ده چه صد هزار
----------------------------	---------------------------

و باید که منزلت مال در دل او بدست سنگ ریزه باشد و دور و نزدیک چنان  
 چون نفس غیر خود بداند هر چه در باب خویش نپندد در حق دیگران رواند از آن  
 نظرد و مدد و فسون خواند تا با او الفت گرفته و این آسوده خاطر پیش آمدند یک  
 جمله هر دو را بگرفت و بکشت

و کار بوم و نفاق او را همین مزاج است مبادارای شما بر این خستیا قرار گیرد  
 که فخرشایی بیدار او ملوث گردد چون سخن زراغ بدینجا رسید مرغان از آن کاه  
 فنج عزیمت نمودند و بوم متاسف و متحیر بماند زراغ را گفت مرا آزرده کردی  
 میان من و تو وحشی تازه کشت که روزگار از کهن بگرداند و نمیدانم از جانب من  
 این را موجب بوده است یا بر بسیل ابتداء چندین ملامت و جبه دشتی و بد

(۱) سرنگشته (۲) طراوت (۳) تاج سلطنت (۴) بدو مید



درختی اگر برزد اینج او شاخ میبهد و برار اصل باز شود و اگر بشیر جراحی افتد علاج  
پذیرد و پیکان که در دل نشیند بیرون آوردن آن ممکن شود و جراحات سخن هرگز  
علاج پذیرد و نیز زبان که بر دل رسد بر آوردن آن در مکان نیاید

میانه تو آن کز زبان می خیزد | بغیر صحبت سنگ و سبوغ خواهد بود

و هر سوز بر او و ویت آتش را آب و زهر را تریاق و غم را صبر و عشق را وصاف  
و آتش کینه را اگر جمعه دریا با بروی گذرد و میسر و میان با قوم شما بنال دشمنی کشته  
این فصل بخت و آرزو و نومید برفت و زان از گفته خویش شبان گشت و آید  
که نادانی کردم و برای قوم خویش خصمان چو دانه ختم و از دیگر مرغان برین نصیحت سزا  
نمودم و طایفه که از من می شنیدند این غم نخوردند و اگر چه معایب بوم شایسته  
در نتیجه این سخن اندیشه کردند که فکرم بر آن نرسید و دشوار تر آنکه در مواجعه گفته شد  
و لاشک کینه آن زیادت باشد و خوردند اگر چه بقوت خویش طینان ارد و ظلم  
عداوت را جان نثار و نه هر که تریاق بدست آرد با اعتماد آن بر هر خوردن اقدام  
بنماید و هنر در فعلی است که در آخر کار آراسته گردد اگر چه در اول سخن در ادراک کوتاهی  
باشد اما قوی که بجهن عبارت بیاراید و عاقبت پشیمانی کشته عتلا از آن حجت است

(۱) نیز (۲) درخت (۳) روبرو

نمایند و من آنکس باشم که عبارت آراسته خویش را در مملکت انداختم و اگر خرد داشتم  
نخست با کسی مشورت می نمودم و پس از مشورت فصلی بر موز میختم چنانکه از عیب منزله بود  
و هر که بی مشورت نا صحتان بی تامل و تفکر در کارها شروع کند نادانی مقرب  
شود و من باری بی نیاز بودم از تعرض این خصمی و کسب این دشمنی ساعی  
این نوع عتاب با خود کرد و سپرد این بود مقدمه دشمنی ما و بوم که تقریر افتاد  
**ملک زانغان** - مقدمه دشمنی معلوم گشت اکنون تبری کن که نجات شکر

و آسایش رعیت در او باشد

**زراغ** - اما بخت قبول خراج و جلا وطن را من صلاح ندانم چنانکه گفته شد  
لیکن امیدوارم نوعی از جلیت فرجی باشد که بسیار کان برای صاحب بر کار پاره  
آید که بقوت ممکن نبود چنانکه کوفته را از دست زاهد بگیر و برودن کردند

**ملک زانغان** - چگونه بود آن حکایت؟

**حکایت** (۲۶)

**زراغ** - زاهدی جهت قربانی کوفته می خرید در راه قومی به بند طمع کردند  
و قرار دادند که او را بفریبند و کوفته ببرند پس بختن از پیش در آمد و گفت ای شیخ

(۱) در مملکت (۲) ترک کردن و رفتن



این ملک از کجایاری دیگری بگذشت و گفت مگر شیخ غم نگار دارد سوّم بدو پیوست  
و گفت این مرد در کسوت اهل صلاح است اما زاهد نیماند که زاهد را با ملک صحبت  
نباشد و از این نسق

بر کس چیزی گفت تا

شکی در دل و افتاد

و گفت شاید بود که

فروشنده این چشم

بندی کرده در حال



گویند بگذشت و برفت و آن جماعت بودند این مثل بدان آوردم که بحالت کاه  
باید کرد و من خود را فندی اینجا میکنم و چنان صواب می بینم که ملک در میان جمع  
بر من شمشیر کند و بفرماید تا مرا بزنند و بپایان بکشند و در زیر درخت بفلکند و ملک با  
تمامی لشکر بر دوشلان حاجی مقام گیرد و منتظر من باشد تا مگر خویش بخشم و بیت ام  
ملک در باب او این شال داد و بشکر بدان موضع رفت و انشب بومان باز آمد  
و زافان را یافتند و او را هم ندیدند زراغ خون آلوده بر سینه بومان باز کردند  
(۱) لباس (۲) طریق (۳) حکم

و سی او باطل شود آهسته آهسته با خود می چپید و نرم نرم میسناید بومی آواز از  
بشیند ملک را خبر داد ملک بومان بومی چند بوی آوردت و فرمود که از او پرسید  
که کیستی و زافان کجایند نام خود و پدر بگفت و جواب داد که آنچه از حدیث زافان  
پرسیده میشود حال من دلیل است بر آنکه موضع اسرار ایشان توانم بود ملک گفت  
این وزیر ملک زافانست معلوم باید کرد که بچه سبب این ظلم بدورفت است  
زراغ — چون شام انشب بشنخون کردید ملک زافان مرا بخواند و گفت  
در این واقعه چه بینی من گفتم ما را بشکر بوم مقاومت نیست که دلیری ایشان در  
بشیر است رای آنست که رسولی فرستی اگر ما را بصلح اجابت کنند نیکو باشد و اگر نه در  
شهر ما برکنیم که جنگ ایشان صواب و صلح ما را انفع که دشمن قویتر جسته توانست  
و دفع توان کرد و در بینی که گیاه ترسب نرمی از با سخت بجد و درخت قوی بود  
سخنی از پای در آید زافان در خشم شدند و مرا متهم کردند اینند که تو بجانب بومان  
یابی و مرا عذاب نموده بدین روز سیاه انداختند و رفتند

ملک بومان — (یکی را از وزیران پرسید) در کار این زراغ چه بینی؟  
وزیر — در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چه زود تر زمین را از او  
(۱) خبر (۲) خودتی (۳) گفت



وجود باید پاک نمود تا از کمر او آسایش پیدا کنیم حکما گفته اند هر که فرصت فوت نماید هرگز بر آن قادر نگردد و هر که دشمن را تنگ دید و خوشتر از آن باز نماند دیگر مجال نیابد و دشمن قوت گیرد و فرصت جوید و بلای رساند زنمان تا ملک سخن او التفات ننماید و دشمن او را کوشش نه بد چه اعتماد بر دوستی نماند از خرم دور است تا دشمن مکار چه رسد

ملک بومان - (وزیر دوم پارسید) تو چه میکنی؟

وزیر دوم من از کشتن او اشارتی ننختم که دشمن چون ضعیف باشد اهل مرگ برادر هم کنند و در امور دامن غف و جهان قسار دهند که بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه دزدان تاجر را بر شوی

ملک بومان - چون بود آن حکایت؟

حکایت (۲۸)

وزیر دوم - تاجری بود بسیار مال امانیت دشمن وی و کریم نظر زنی داشت چون شوی بویایل و آن از وی گریزان تا شبی نزد وی در خانه نشین رفت تاجر در خواب بود و زن بیدار بر سر رسید و در کنار شوی رفت و او را در کنار گرفت

(۱) احتیاط

شوی بیدار شد گفت بکدام خدمت سرور این نعمت گشتم چون دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی بردار که حلال کردم که به یمن قدم تو این نعمت ملک بومان - (وزیر سوم) در حال این تراغ چه اندیشی؟

وزیر سوم - صلاح آنست که او را زنده گذاری و با وی التفات فرمائی تا در خدمت ابواب نصیحت را مفتوح دارد که عاقل میان دشمن جدائی اندازد و دشمن را بشناسد و شرف کار مقرر دارد چنانکه در خلاف دزد و دزد پارسا مرد را بود

ملک بومان - چو نت آن حکایت؟

حکایت (۲۹)

وزیر سوم - زاهدی گوی بخیرید و سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آتاکا و بر دوی در صورت آدمی با او همراه شد دزد از او پرسید کیستی گفت دیم و بر اثر زاهد میروم تا او را بکشم تو کیستی دزد گفت من مردی عیال پرستم ام میروم که گاه زاهد بدزد پس هر دو بر عقب زاهد رفتند شبانگاه زاهد رسیدند زاهد در خانه رفت و کاه به بست و با ستراحت پرداخت دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاه و دیو بکشتن او دست دراز کند باشد که بیدار شود و مردن و ممکن نگردد دیم

(۱) زاهد (۲) دخی (۳) عقب (۴) اطلاق کو بک



گفت اگر دزدگاه بدید در باز شود و زاهد بیدار کرد و دزد را گفت سلتی ده تا مرد  
بگشمت آنگاه تو که دزد گفت تو توقف کن تا من بجا و بسیر و نگریم آنگاه او را بکش  
این خلاف میان ایشان قائم گشت و بجای دزدان پست دزد زاهد را آواز داد که آ



دیو است قصد کشتن تو دارد دیو او از داد که دزدگاه و تر میسر دزدان بیدارند  
همایک از آواز داد ایشان بگریختند و جان مال زاهد بسبب خلاف آنان  
مخوف ماند چون سخن با نجار رسید وزیر اول گفت می بینم این را غ شاربغیت  
الکون میخواهید فرصت را از دست بدهید باز ناکید میکنم که از خواب غفلت بیدار  
شوید و ثامنی کنید که خردندان بخوار دروغ فریفته نشوند و غافلان باندک بمانند  
از خصم نرم دلی بسیار آرد و دروغ دشمن را تصدیق کنند و زود برآشتی  
(۱) برآورد گفتند

قرار دهند و از نادانی استماع قبول دشمن نمایند و بدان بخار مانند که بخت از  
فریفته شد

ملک بوما — چگونه است آن حکایت؟

حکایت (۳۰)

وزیر اول — بخاری بود شهر سرانید زنی داشت که همایه را با وی محبت بود  
خوبان زن پوشش بخار رسانید بخار خواست که یقین حاصل کند زن را گفت من  
بروستای میروم کفر سنگ بشنیت لیکن روزی چند توقف خواهد بود و  
کرد و برفت زن دوست آگاهی داد و بخار در خفا شبانگاه باز آمد زن را  
با همایه بر روی تخت دید در زیر تخت برفت تا سخن آنان بشنود وی را خواب  
ر بود و در خواب پای وی از زیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم زن بر پای او افتاد  
دانست که حال چیست دوست را گفت نرم نرم آواز بلند کن و از من پرس که  
مرادوست واری یا شوی را چون پرسید جواب داد ترا باین سوال چکار مرد  
هر نمود زن گفت مرا بغیر شوی محبتی نیست چه شوی بمنزل پدر و محل برادر مقیم  
فرزند است و هرگز بر خور دارم با و زنی که شوی را پسندار بار از جان خود گرامی تر



نشود چون بخار این فصل بشود با خود گفت گمان بد در حق می نمودم در این بین  
مردیکانه بازگشت و بخار بیرون آمد و بر تخت نشست و زرا از خواب بیدار  
کرد و گفت مرال کن که در باب تو خبر یافته اند شنیده بودم زن هم حلی در میان  
آورد و از جانبشین صلیقی تمام پیدا آمد این مثل بدان آوردم تا شما چون بخار بفرستید  
نشوید و خوشیستن در وسطه هلاکت نیندازید و هر دشمن که بسبب دوری کجای قصد  
نخواهد پیوست نزدیکی جوید و خود را از آماج گزند محسوم شود و چون بر سر  
وقوف یافت در موقع فرصت به سیرت حلیت خود را بکار برد و من زرا خان را  
آرموده بودم و در بر سنی کیاست ایشانرا دانسته تا این را غ را بدیدم از مکر  
آنان واقف شدم ملک بون با شارت او اتفاق نفرومود و بفرمود تا زراغ را غریز  
و محترم داشتند وزیر اول گفت اگر او را نمیکشید باری بروی زندگی چون شنید  
کشید تا از مکر او این شود ملک بومان متناع نمود و زراغ در خدمت او بنحوی  
هر چه نامرئیریت و بایاران موافقتی تمام میکرد و هر روز محل او در دل ملک  
اتباع او بر نفیر میشد و پادشاه او را در همه معانی محرم میشد روزی زراغ در محل عالم  
گفت ملک زراخان بموچی مرا یازد چگونه مرا خورد و خوراک میسر شود تا اینکه خوش  
(۱) هر دو طرف (۲) بینانی (۳) زیرکی (۴) نفس گرفتن (۵) مجلس

از او بخویم و بحقیقت بشناختم که تا من صورت زراخان دارم بدین آرزو نخواهم رسید  
و از علما شنیده ام که چون مظلومی در دست خصمی عا بر افتد اگر دل بزرگ نند و بخون  
بآتش نبوزد هر دو عا که در آن حال کند با جابت پیوندد اگر زراعی ملک باشد بفرماید مرا  
بوزند و در آن حال بخوارم از باری تعالی که مرا بوم کرد و اند تا بدان وسیله بدست  
ستمکار دست یابم در این مجمع وزیر اول حاضر بود و گفت

اگر چه زراکس نیستی شوخ و چه لاله تیره دل پس در وی ده زبان همچون گل سوسن  
اگر چه پلید تر از باران آبش بوزانند و باد با بر آن برانند گوهر ناپاک تو از آفرین  
اصل نکرده بدی فطرت تو نه آب پاک شود نه آبش بوزد و با جوهر تو بگرده

نه فشانند نور و سک عو کند هر کسی بر طینت خود می تند

و اگر ذات ناپاک تو سیم رخ و طلا دس شود کیل تو از دوستی زراخان محروم و همچنان  
آن موش که آفتاب ابر و باد و کوه را بروی بشوهری عسرفه کردند دست  
ر در بر سینه همه نهاد و موش را که جنس او بود بگرفت

ملک بون - چونت آن حکایت

حکایت (۳۱)



وزیر اول - زاهدی متحاب الدعوه برب جوی نشسته بود موشی نزد او بچرا  
 زاهد را بر او شفت آمد برداشت و در جامه چپید تا بخانه برود و باز اندیشید که آن  
 خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا ایرد تعالی او را دختری پرداخت و دختر نر  
 مریدی برد تا ویرا تربیت کند چون از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت دختر  
 بزرگ شدی تو را از خضبی چاره نیست از آدمیان هر کرا خواهی خستیا کن دختر  
 شوی توانا و دانا خواهی زاهد - مگر آفتاب را میخواهی دختر - آری زاهد  
 آفتاب را گفت که میخواهم این دختر در حکم تو باشد که من شوی توانا خواهی هست  
 آفتاب جواب داد که من تو را از خود قویتر نشان دهم که نور مرا بپوشاند و آن ابر است  
 زاهد نزد ابر آمد و همان فصل بگفت ابر - باد از من قویتر است مرا بجز جانب که  
 خواهد ببرد زاهد نزد یک باد رفت و فصل سابق باز گفت باد - قوت تمام  
 کوه راست که مرا سبکبار کرده است و خود ساکن بر جای قرار گرفته زاهد این غم  
 و شادی با کوه بگفت کوه - موش از من قوی است که در دل من خانه باز  
 و دفع او نتوانم کرد زاهد او را بر موش عرضه کرد موش - جفت من از خنجر  
 تواند بود دختر گفت راست میگوید که شوی من اوست زاهد دعا کند تا من موش شوم  
 (۱) دلتوری

زاهد از خضبی بخوابست تا او را موشی کرد و با جابت پوشت او را موشی  
 و کار این مکار چمن مزاج را دارد

بما را بی ثانی نه این تمام و نه آن | منافعی چکنی ما را بهش یا ماهی |

ملک بومان این نصیحت شنود و زراغ برود برای ایشان حکایتی گفتی و بر محرمیت  
 تا از اسرار ایشان قوف یافتی تا شبی از بومان فرار کرد و نزد یک ملک زراغان  
 رفت و گفت آنچه بایست در مقام خدمت پردازم

ملک زراغان - صورت مصلحت باز نمای تا انجام داده شود  
 زراغ - قای بومان بصلان کوبند و روزا در غاری جمع شوند و اگر آنچه بپوشند

اتفاق افتد زود هلاک شوند که در آن نزدیکی میزرم بسیار است ملک زراغان  
 فریاد تا قدری از آن نقل کنند و بد غار بنهند و من نشسته و غی باورم و بر میزرم نهم  
 ملک شال دهد که زراغان آنرا بر حرکت دهند چون آنش گرفت هر که از بومان بیرون  
 آید بوزد و هر که بماند زود بمیرد ملک شال داد تا بر این ترتیب کردند و قای  
 بومان بن جلیت نخستند و زراغان همه بهتج نمایان شاد کام بگشتند و ملک  
 در خدمت آن زراغ علو کردند و او ملک را دعا های خوب گفت و در اثنا آن بزرگان  
 (۱) آتش (۲) حکم فرمان (۳) بند و (۴) بن



را ند که ظفر امرور از آن روز من دیدم که بومان چنان قصدی پوستند که بناگاه  
شیخون رو داد اشتمد

ملک زراغان - (در بزاغ) تو را در ایندت در از چگونگی مکن شد مجاورت  
بابوم که اختیار در صحبت شهرار کم تواند بود

چاک خواهم زدن این لقی ریائی حکم | روح را صحبت با فضل بیت لیم

زراغ - چنین است مکن خردمند برای رضای مخدوم هر محنتی و رنجی را خستیا  
کند و مضطرب نکرد و هر کجا کاری بزرگ داشت کشت و از برای مملکت خطری پیش  
آمد اگر خشم را تو اضعی رود که عاقبت بغیر از من مقبره کن کرد و زود خردند و زنی نه

ملک زراغان - از دانش بومان بازگویی

زراغ - در میان ایشان یکی ندیدم جز آنکه بکشتن بن اشارت کرد و ایشان  
نصایح او را نشنودند و آنقدر تامل نکردند که من قوم خویش بخرمندی موسوم بودم  
و در میان ایشان غریبی بناگاه مگر ای شیخون که بفصل خویش آنقدر بدستند و نه از  
دیگر ناصحان قبول کردند و نه اهرار خود بمن پوشانند و پادشاهان را در خط اسرار  
احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان بومید تا چه رسد دشمنان هر سان

(۱) مسای (۲) دوتی

ملک زراغان - موجب هلاک بوم مرا ظلم و نخوت ایشان مینماید  
زراغ - چنین است کم کسی باشد که ظفر باید و در طبع او ظلم و نخوت پیدا نیاید  
و در صحبت زمان جریص باشد و عاقبت رسوا نکرد و در خوردن طعام زیاده اتی نیاید  
و بیمار نشود و بوزار را یک مطنن کرد و سلامت بجهد

ملک زراغان - صعب شقی تحمل کردی که دشمنان را تو اضع نمودی  
زراغ - هر که رنجی کشد که در انفعی طمع دارد و نخوت دست از جان بشوید آنجا  
قدم در آن کارند و بمع ملک رسیده است که ماری بجدت غولی رضی کشت  
چون صلاح او در آن بود

ملک زراغان - چگونه بود آن حکایت ؟

حکایت (۲۲)

زراغ - پیری در ماری اثر کرد چنانکه از شکار بماند در کار خویش متحرک  
که نه بی قوت زندگی توان کرد و نه بی قوت شکار اندیشید که جوهر باز نتواند  
و کاشکی پیری نیز باید بودی و از زمانه طمع نباید داشت و هیچ خردمند خاطر بد آن  
شغول نگردد که از آب خلی جتن و از آتش سردی طلبدن سودای خون است

(۱) کجتر (۲) غریبانه



گذشته را باز خوان آورد و بر آینه از مهمات است اکنون باید که بنای کار را بر کلمه ازاری  
نم و از نذرتی که روی بدستایم که انبار روز کار را بر سر روزی است آنگاه در  
چشمه که در ادعویان بسیار بودند و یکی کامکار داشتند خویش را اند و بنایک بطرف  
افند غوی پر سید که تراغناک می بینم موجب صیث مار - از من بنم سزاوار  
گیمت که زندگانی من از شکار غوک بود و امروز اگر یکی از ایشان بگیرم که نتوانم  
آن غوک برفت و ملک خویش را بدان بشارت داد ملک از مار پرسید بچه سبب آن  
جواب توانا شد

مار - قصد غوی کردم که بر بخت و دختانه زاهدی فتن و من بر عقب او رفتم  
خانه تاریک و پسر زاهد حاضر آید من با گشت او رسید پند شتم غوک است در آن  
کرمی دندان با و فرودم جری سرد شد زاهد منظرین کرد و گفت از خدا خواهم  
تو را ذلیل کند و مرکب ملک غوکا شوی و هرگز شکار غوک نتوانی کرد مگر آنکه  
تو را صدقه ده اکنون اینجا آمد تا ملک بر بنشیند ملک غوکا را این باب موافقت  
و در آن شرفی شناخت بروی می نشست و افتخار می نمود چون چندی گذشت  
مار گفت عمر ملک در آباد مرقوتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بفرم



و هر روز او را در غوک مخفی  
گشت از خوردی و روزگار  
گذرانیدی و حکم انیکه در آن  
تواضع نفی شناخت آن  
ذلت نشود و صبر کردن بهین  
مراج را داشت که هلاک دشمن و صلاح رعیت و بقا دولت را تضمین بود و نیز  
دشمن را به از دست راست تو ان کرد تا بجنگ از اینجا کشته اند عقل اندک با  
شجاع بسیار که یکتن اگر چه توانا باشد در روز جنگ و نامیت تن را بیشتر برابر توان  
گشت اما یک فکر مملکتی را پریشان کند و شکر گران را بر هم زند آتش بآن تنی  
اگر بر درخت افتد آنقدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد و آب با کمال نرمی هر دو  
از بیخ بر کند و این کار با صابت رای ملک نظام گرفت و چهار چیز است که اندک  
آنها بسیار باید داشت آتش بیماری دشمن قرض و کشته اند که در تن  
طلب مهمی بایستند مظفر کس شود که با مروت است و کرد مروت برابر باشند  
صاحب عزت و اگر در آن مساوات افتد آنکس یار و یار و یار و اگر در آن موافقت باشند  
(۱) در بر دانه (۲) پریشان (۳) ثابت و محکم بودن و کار را



آنکه سعادت بخت و بمن اقبال راجع است و هر که بپادشاه محترم و آنکه از احتمال  
عدم نصرت این باشد و از دست بریت فارغ جنگ نماید مرگ را بخود راه داد  
و زندگانی را از پیش اندوه خاصه پادشاهی که دقایق و مشکلات روی پوشیده باشد  
و موقع شتاب درنگ و درشتی و نرمی چشم و رضا بر روی مشتبه نشود و هر دو هیچ  
پادشاه را در حفظ و حرمت مملکت و تربیت رعیت و ترجیح از باب فضیلت آن غم  
و حزم میر نصرت که از برای ملک مینماید

ملک زراغان - کفایت این مهم و بر فساد خصم برکات نصیحت و رای تو بود  
و چون در کار با تو استماد کردم باینگونه فتوحات رسیدم و هر که زمام مملکت بوزیر  
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدین اقبال او نرسد و عجب ترین کار ما اینست که فی  
در خانه دشمن باندی و هر چیز شنودی تحمل کردی و از تو کلمه زلفت که در آن عیب گری  
زراغ - اقدار من در همه امور بحسن خلاق و عادات ملک بود که بقدر  
خود از تو نوم ستوده ملک آموخته بودم

ملک زراغان - از خدمتکاران درگاه ترا چنان بقم که حسن گفتار تو با جمال کرد  
تو مقرون بود در حقیقت از دقتی بر مانت گذارد و نعمت هستی تو که در آن اندوخته  
(۱) یعنی (۲) فرزندی (۳) و حش

از بومان را عارض شدی لذت خواب و خورمار به نوم کشی چه هر که بدشمنی قاهر مستقام  
گشت تا از وی نرهد پای از سر کفش از دستار نشاند و در نیشاندن گفته اند تا بماند  
صحت کامل بدست نیاید از خوردنی نرهد نیاید اکنون باز گوی که سیرت ملک بومان  
چگونه بود و

زراغ - بنای کار او بر خود بینی و فخر و تکبر بود و با انیمه عجز و ضعفی غالب داشت  
و از برای راست محروم و همه اتباع او مثل او بودند مگر آن بختی که بکشتن بر این شایسته  
ملک زراغان - کدام صفت او در چشم تو بهتر آمد که دلیل عقل او بودی  
زراغ - اول رای کشتن من و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم باز گرفت و سخن  
نرم و گرم میگفت و اگر در فعال وی خطائی دیدی بعبارتی هر چه نیکوتر آگاه نمودی  
و معایب دیگر از ادب اش حکایت بیان کردی تا ملک سهوای خود را در ضمن آن  
شناختی و بهانه نیافتی که آنرا بدین تو اخذت نمودی

خوشر آن باشد که سر و لب بر آن	گفته آید در حدیث دیگران
-------------------------------	-------------------------

روزی شنودم که ملک بومان را میگفت جهان داری منزلی شریف است و چون میر  
شد آنرا عزیز باید داشت و چای بصواب نزد کثیر آنکه در کار با غفلت کم رود و مهمان

(۱) علامه (۲) چین



خواجه شمر که بقا دولت و ملت جز بجزنی کامل و غنی شامل درای راست و شیر تیز  
نمکن نکرد لیکن سخن او اتفاقی زلفت تا همه زیر و بر شدند آیت دستان حذر  
از مکر دشمن که ز اغنی تنها با کمال عجز دشمنان انبوه را بموجب سلیبی ایشان همه را تبا نه  
و خردمند باید بداند که بر دشمن اعتماد نشاید و خصم را خوار نباید داشت اگر چه  
باشد و باید دوستان شایسته بدست آورد که نیکو خیرتی است

### باب پنجم در احوال بوزینه و سنگ شست

(غرض از این باب آنست که نگارنده ای از تحصیل آن شکل تراست و باید خردمند در تمام امور عقل  
و بهنمای خویش تامل و تدبیر پیشانی نمود)

رای - با - بر همین شنیدم داستان نگارنده ای خویش را از مکر دشمن اکنون  
کن مثل کسی را که در طلب چیزی می کند پس از بدست آوردن آن غفلت نماید تا  
ضایع گردد

بر همین - بدست آوردن چیزی آسان تر است از نگاه داشتن آن چه بسیار  
نفاذ که بساعت و در کار بدست آید و نگارنده ای آن بی تدبیر صائب صورت غنچه  
دلی رای مستقیم باطل گردد و در دست جز حسرت و دندست چیزی باقی نماند چنانکه

پشت بوزینه را در دام کشید و زود بر باد داد  
رای - چگونه است آن حکایت؟

### حکایت (۳۳)

بر همین - در جزیره بوزنیگان بسیار بودند و یکی داشتند که فرمانی نافذ  
و عدلی شامل داشت چون ایام جوانی که به سار عمر است بگذشت و پیری و ضعف  
حال او فاش شد از خویشان و جوانی که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود در مقام  
جلب قلوب شکر و رعیت برآمد تا دوستی او در دلها جای گرفت و پر فریاد را از زبان  
برداشتند و زمام مملکت را بدو سپردند بیچاره بظن ارض بطنی از ساحل دریا  
که در آنجا بشیوه انبوه بود و درختی انجیر برگزید و بقوتی که از ثمرات آن حاصل آمد  
گشت روزی بخیرمحیدر ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بکوشش بوزینه رسید  
نشاطی در وی پیدا آمد هر ساعت بدن هوس دیگری بسنداختی و با آواز آن  
تندازی نمودی سنگ پشت آن میخورد و گمان میکرد که از بهر او میاندازد  
اندیشید که بی سابقه دوستی این گرم میکند اگر وسیلت مودت بدان بویزد  
چه نوع اگر ام خواهد فرمود بوزینه را آواز داد و صحبت خویش را بر او عرض کرد  
(۱) پستانی (۲) پر شکسته (۳) کنار دریا (۴) دوستی



جوابی نیکو شنید و هر روز دوستی در دل ایشان رونق تازه میگرفت چنانکه  
بوزینه ذکر ملک بخردی و سنگ پست ترک اهل و سکن بختی مدتی بر این بخت  
چون غیبت سنگ پست از خانه دراز کشید بخت او مضطرب شد و شکایت خویش  
بخوهر خوانده باز گفت خوهر خوانده گفت اگر مرا شتم کنی ترا از حال او بگفتم  
شنودم که با بوزینه دوستی در میان نهاده و جان دل بر دوستی او وقف کرده  
کنون غم خوردن بوی ندارد و چاره اندیش پس هر دو را بهادر هم بستند و هیچ  
تبعیری جز هلاک بوزینه ندیدند و او خود را بتبع خوهر خوانده بیمار ساخت و  
از ناتوانی اعلام داد سنگ پست از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود چون  
بخانه رسید ز را بیمار یافت و بگوئی نمود زن اتفاقی نفس مرده و لب نکشاد  
سنگ پست از خوهر خوانده بیمار دار پرسید که موجب آزار و سخن ناکفایت چیست  
گفت بیمار که از درد و علاج نومید باشد چگونه سخن گوید چون این باب شنود بخو  
هر غم گشت و گفت این چه داروست که نمیتوان یافت بگو تا در طلب آن بگویم  
و دور و نزدیک بگویم جواب داد که داروی او جز دل بوزینه نیست گفت  
کجا بدست آید گفت نه چنین است و ترا بدان خواندیم که از دیدار باز پسین محروم نشانی  
بگردد (۲) آتشین

سنگ پست از انداز دیدن غمناک گشت و بصورت طمع در دوست خویش  
با خود گفت اگر مرا کنم با چندین سابق دوستی که میان مانده است از مرد می مرد  
دور است و اگر اینجا بکنم زن که پست پناه و پناه دین گشت از این رنج بکشد  
ساعتی متحیر بود آخر عشق زن غالب آمد نزدیک بوزینه رفت بوزینه با کمال  
اشتیاق دیدار از حال بیمار پرسید  
**سنگ پست** - رنج فراق تو چنان بر من متولی شد که از انس وصال  
ایشان نفسی حاصل نیاید اکنون چشم میبارم که اگر ایمی واجب داری بخانه من  
آئی و فرزندان مرا بیدار خویش شادمان گردانی و طعمی که ساخته اند پس  
تو آرد شاید بعضی از حقوق تو گذارده شود  
**بوزینه** - زنجیر تا دل بدین غمی نگران نداری و جانب مرا بر خو  
در این دوستی فصلی شناسی که احتیاج من به دوستی تو بیشتر و بیکس از دوست  
خویش جز اظهار مودت غمظرب باشد اگر خواهی بزیارت اهل تو آیم بدانکه که شستن من از  
دریا مستعد است  
**سنگ پست** - من تو را بر پشت بدان جزیره برم که در او هم امن و راحت است  
(۱) خشکی میان دریا



و هم فراخی نعمت با بکجه بروی بسی دمید تا بوزینه را آرام نمود پس سنگ پشت  
و برابر پشت گرفت و روی بکانه نهاد چون میان آب رسید تا غمی نکرد و با خود گفت  
که سزاوارتر چیزی که خردمندان از او اجتناب نموده اند همانا بی وفائی و کفر است  
خاصه در حق دوستان چگونه میتوان بختنازنی که شاید مری اندیشیده است  
دوستی را بران بر دارم و دشمنی در حق ایشان رو دارم که گفته اند توسط آتش بر عیال  
زود قوف توان یافت و بر قوت شیور بکل با گران و امانت مردم را بدو است  
توان شناخت و هرگز علم بکرم و بدعهدی نماند توان یافت و در میان آب با  
و آثار تر و در روی سیمون  
بوزینه را در دل ریستی  
افتاد پرسید که موجب چیست  
چیت که برداشتن من  
تو دشوار میاید سنگ  
از کجای میگوئی بوزینه  
تخیر و تردیدی که داری



(۱) اندازده باری است که بعد از هر روز (۲) چار باری (۳) شکی (۴) و در دل بودن در کا

ظاهر است سنگ پشت - راست میگوئی در اندیشه افتادم که روز اول است که  
تو این لطف میفرمائی و جنت من تیر است و چنانکه مرا است شراب ضیافت بجای  
نشان آورد

بوزینه - چون صفای عقیدت مقرر است دل خوشی از و خطرات بوی  
در خاطر گذار سنگ پشت باره برفت و دیگر باره بایستاد همان فکر اول  
تازه کرد بدگمانی بوزینه زیادت گشت و با خود گفت چون دل کسی از دوست او  
افتاد باید که زود در پناه حسرم گیریزد و بد را خویشتر نکند بدارد و اگر آنکی نصیب  
از بد رفتاری او این شود و اگر ظن خطا کند از جانب مرا عاه احتیاط عینی نراند نکند  
سنگ پشت را گفت که موجب چیست که هر لحظه در میدان فکرت هست بازی و در  
دریای حیرت غوطه میخوری؟

سنگ پشت - ناتوانی زن و پریانی احوال او مرا تفکر میدارد  
بوزینه - باید دانست این کدام علت است و طریق تعالجت چیست  
سنگ پشت - طبیبان بدرونی اشارت کرده اند که دست به آن نراند  
بوزینه - آن چیست؟



**سنگ پست** - دل بوزینه چون این سخن بشنید در میان آب دود  
از سر او آید و با خود گفت قوت حرص مرا در این نوره سمناک نکند اکنون خبر مگر و بگری  
نشانم چه آنگاه که در جبهه رسم کرد از تسلیم استماع نمایم مجوس نامم و از کرکشی  
و اگر خواهم بگریزم و خویشی آب بکنم طاک شوم آنگاه سنگ پست را گفت اکنون  
وجه علاج بیمار را بشناختم و علماء گویند سبک نماید که کسی از زاهدان آنچه برای تعفیم  
داده باز گیرد یا از پادشاهان چیزی که از جهت صلاح عام خواهند دروغ  
یا بدوستان آنچه آسایش ایشان را شاید مضایقت کند و من محل این زن در دل تو  
میدانم و در دوستی نرسد که در وقت حاجت دوست دست را بگیرد که بر  
جایگاه از این غنی عالم میددی دل با خود بیاورد می تسلیم کردی چه مرا در این باقی عمر ببرد  
حاجت نبود از بس غم که بروی باریده است

**سنگ پست** - دل چرا مرا کردی؟

**بوزینه** - بوزینگان را رسم است که زیارت دوستی روند و خواهند که در  
بایشان بارک باشد دل با خود بزنند که مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقت است چون  
سخانه تو میآیدم با خود گفتم زشت باشد که دل با خود ببرم و مکن است که تو معذور باشی که

حال من در دوستی خود می شناسی لیکن بیمار گمان برد که مرا با چندین سوابق دوستی  
که در میان است از تقدیم این محقر مضایقت بود اگر باز کردی تا ساخته آیم نیکوتر باشد  
سنگ پست بر فور بازگشت و بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه تنگ بر درخت  
سنگ پست ساعتی زیر درخت معطر بود آواز داد و چسرا بر زیر نیایی تا زود تر بفزایم  
بوزینه گفت

ای دوستی نموده پیوسته شمنی	در شرط من نبود که با من چنین کنی
----------------------------	----------------------------------

مکان مهر که من چون آن حسرتی ام که رو باه گفت دل و کوش نهشت  
**سنگ پست** چگونه بود آن حکایت؟

**حکایت** (۳۴) -

**بوزینه** - شیری بود و او را گری برآمده بود و چنان قوت از او ساکت شد  
که از حرکت باز ماند و نشاطش کمر و کدشت و در خدمت او و باهی بود و روی  
او را گفت ملک این علت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگر دار و دست و بهیچ وجه نماید  
جایز نشمرم و گویند دل و کوش خرمی باید و طلب آن میرفت

**رو ماه** - که ملک مثال بدو آن توقیفی نیست در این نزدیکی چشمه است و کازری  
(۱۱) مرض (۲۶) جارشو



هر روز بجای رستن آید و خری رخت کش اوست و این سیریم و بیاورم تا ملک دل و  
 گوش او بخورد و باقی بر بندگان صدقه کند شیر این شرط بجای آورد و روباه نزدیک  
 خرفت و تطفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست ترا زار و در بخوری سیریم؟  
 خر - این کار متصل کار فرماید و علوفه کم دهد  
 روباه - اسباب فرار میباشد بچه ضرورت این محنت اختیار کردی؟  
 خر - هر کجا روم از این محنت خلاص نیام  
 روباه - اگر فرمان بی ترا به غسناری برم که هر نوع علوفه در آن یافت شود  
 پیش از این خیر نصیحت کرده ام امروز با سایش تمام در آن مرغزار روزگار بگذران  
 چون غرابین فصل بشنود خام طمی او را بر آنخت تا مان روباه بچند  
 خر - از اشارت تو چاره نیست چه میدانم براس دوستی این مرحمت میکنی پس  
 روباه نزدیک شیر برد شیر چون زار و زار بود قصدی کرد و زخمی انداخت مؤثر نیامد و  
 بگریخت روباه از ضعف شیر خفتی تعجب نمود که کدام بخنجی از این بالاتر که مخدوم من  
 لاغرتواند شکست این سخن بشیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اجمال نمودم بر تو و منسوب  
 کردم و اگر تصور غراف کنم بجز استوار نمودم پس فرمود از این تعجب در گذر که  
 (۱) اندکی



بصلحتی این کار کردم حلیتی کن که حسرت باز کرد و روباه باز رفت خر عتاب گفت  
 مرا کجا برده بودی

روباه - سوز ندارد اگر آن خردست بوی تو در از کرد از فرط شفقت بود  
 و اگر توقفی کردی انواع تطف مشاهدت نمودی من در این رهنمایی سرخ روشنی  
 بدین منوال سخن میراند تا خرابش بهت نهند که هرگز شیر ندیده بود و پنداشت او خراست  
 باز آمد شیر او را تطفی فرمود تا آنی گرفت پس شیر بر جت و او را بگشت و روباه را  
 غشای کم آنگاه دل و گوش بخورم خد که شیر رفت و روباه دل و گوش بخور و شیر باز آمد پرسید دل و گوش  
 روباه - اگر دل و گوش داشتی که مرا غفل و محل سمع است پس آن  
 (۱) مهربانی (۲) شنیدن



صوت ملک شاهه کرده بود دروغ می نشنودی و بکر من فریفته نشدی و  
بپای خود بگور نیامدی این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و کوش ختم و  
بیار کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان کردم و دانشمندان گویند هر چه را که علم  
و بر داری ناسد نمود صلاح اورا علم و دانش باید

**سنگ پشت** - راست بیکولی که از دل تو در من جراحی افتاد و کسی که  
کنای از وی صادر شدی باید بروی بلیغ تا دیب کرد تا اگر در شدتی او قدر از  
خود مندی دفع او جوی این گفت و بادل بر حسرت برفت  
این بود داستان آنکه مالی بدوستی بدست آرد آگاه بظلمت و نادانی باد و  
دورند است جا وید افتد

### باب ششم در احوال زاهد و راهب

(غرض از این باب نیست که تمجید در کار بی فکر و بی شبانی خواهد بود و سودی نخواهد داشت)

**رامی** - با برهمین - شبدم وستان کسی را که برادر خویش رسید و در حفظ آن  
کوتاهی کرد تا پشیمان شد کنون بیان کن من مثل کسی که در غرمت خویش عجله کند و از قوام  
تفکر و تدبر غافل باشد عاقبت کار او بچاره رسد

(۱) قصه (۲) نوشتن خوا

**برهمین** - هر که بنای کار خویش بر قاعده خود و حسرم و وقار ننهد عاقبت کار  
بر ندامت باشد مثل آن زاهد که بی بصیرت قدم در راه نهد و دست بخون ناحق بیاورد  
و خون بیچاره را سورا بر باد داد

**رامی** - چگونه است آن حکایت؟

حکایت (۳۵)

**برهمین** - زاهدی بود زنی داشت پارسا و پاکیزه اندام و نیک حیص بود  
بر آنکه اورا منسر زندی باشد چون چندی بگذشت اتفاق افتاد و نوید گشت پس از آن  
یاس زن چنانچه شد پیر شاد گشت و بخواست تا هر روز ذکر آن تازه کرد اند روزی  
زن را گفت زود باشد ترا پسری آید نام نیکویش نهم و آداب طاعت او را نهم  
و در تهذیب و تادیب او جدا نمایم چنانکه ذکر ما بد و باقی ماند

**زن** - بچه میدانی که مارا پسری خواهد بود ممکن است مرا فرزندی نباشد و اگر اتفاق  
افتد پسر نبود و این سخن مانند حال آنزد است که پیوده شد و دروغن بروی موی خوش  
فرو ریخت

**زاهد** - چگونه است آن حکایت؟

(۱) درویشی



### حکایت (۳۶)

زن - مردی را بود و تاجری که روغن کوفته و شند فروختی باوی همی  
داشت و هر روز قدری از آن برای قوت زاهد فرستادی زاهد چنان بکار بردی  
باقی را در بسوی کردی و طرینی نهادی آخر بسوی شد روزی در او نیکو سیت ایست  
که اگر این شند در روغن جده درم تو انم فروخت و از آنج کوفته خرم و هر چ بزی  
از نیاچ آنها را میساید و مرگمستی حاصل شود و زنی از خانه ان بزرگ بخوان  
لاشک پسری آید نام نیکو شش نم و در اعلم و ادب بیاموزم اگر ترمی نماید بن



عصا ادب فرمایم این  
فکرت چنان قوی شد که  
ناگاه عصا بر گرفت و آن  
سر غفلت بر بسوی آنچه  
زود در حال بگشت و شد  
و روغن بر روی او فرو  
این مثل بدن آوردن تا  
(۱) سرگشتی

بدانی که قساح سخن بی یقین از عیبی خالی نماند و خاست آن بند است که زاهد را  
بدین بیان آگاهی پیدا رکشت نامت حمل پسری شد الحق پسری نیکو صورت آن  
زن شاد و میا کرد و نذر با بوفار ساند روزی خواست که خام رود پس را بد پس  
و برفت ساعتی نگذشت که متمدی از پادشاه رسید و زاهد را نزد ملک خواند و چنان  
مکن شد زاهد را سونی داشت که در خانه بودی او را با پسری بگذاشت و رفت چنانکه غایب  
شد ماری بزرگ رو به بد کودک نهاد تا او را هلاک کند را سو بر جست و او را بگذاشت  
و کودک را بر مانید زاهد بر اثر آن باز آمد را سو خون آلوده پیش او باز و بد بند است که



پس است بیوش گشت و پیش از  
تحقیق حال عصا بر سر را سو بگذاشت  
پس مار را زیر زکر کرده دید که  
بر دل کوفت و در این غفلت که  
رفته بود بخود می عجبید در حال  
زن باز آمد خبر بشفقت و در  
شکی شریک گشت این است



دستان کسی که در کار تجلیل کند و غفلت از تیر و تفنگ نراند  
**باب هفتم در احوال موش و کربه**

در غرض از این باب اینست که حاصل ملاحظه وقت کند و هر کار که مصلحت وقت است بجا آورد و در غرض از این  
 رای - با بر همین - شنیدم دستان کسی را که بی فکر خود را در دریای حیرت انداخت  
 و پشیمان گشت که چون بازگویی شل دستان کسی را که دشمنان بسیار کرد و در آنجا  
 در چنگال هلاک افتد و استخلاص خویش را در دوستی بی از ایشان بیند و سلامت ببرد  
 با دشمن بفرار سازد و اگر از این باب میسر شود سلامت خویش را چگونه تبسیر کند

بر همین - اغلب دوستیها و دشمنی ثابت نباشد و هر آنکه بوجوب بعضی از خود  
 زمانه تغییر پذیرد بسیار دوستی است که کمال رسیده باشد ناگاه چشم زخمی افتد و بعد گشت  
 و باز دشمنی می نماید یک هم را می ناخیز کرد و بنای دوستی تحکم شود و خوردند روشن  
 نه بر هر دوستی اعتماد کلی کند نه الفت دشمن را نسزد که ارد و دامای عاقبت اندیش شود  
 دشمن را چون بر حسب مصلحت وقت متضمن دفع مضرتی و جلب منفعتی بیند غنیمت شمارد  
 و از نظر آن حکایت موش و کربه است

رای - چگونه است آن حکایت

**حکایت (۳۷)**

بر همین - در شهری درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی و نزدیک او کربه  
 داشت و سیاهان آنجا بسیار آمدندی روزی صیادی دام بنهاد کربه در دام افتاد  
 و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر کربه انداخت چون او را دید  
 شاکست در این میان دیدار است و کین کرده است سوی درختی افتاد  
 بومی قصد داشت برسد و اندیشید که اگر باز کردم را سود من آید و اگر بمانم بوم  
 فرود آید و مرا در بر باید و اگر پیشتر روم کربه در راه است متحیر شد و با خود گفت در میان  
 باز است و هیچ پناهی برهنه  
 عقل نیست صاحب را شنید  
 هیچ چه در دست بخود راه نهد و  
 هیچ تدبیری باز صلح کربه نیست که  
 در دام بماند است بی معاد  
 من خلاصی توانم و شاید بود که سخن من بگوش خود بشنود و بر صدق گفتار من توقف نماید  
 و از اتفاق بر میزد و بطمع معاونت من مصاحبت پذیرد و هر دو در هر یک راستی بجای





ماهی آید پس بزودیک گریه رفت و پرسید که حال چیست؟

گریه - مقرون با بواب بلا و شفت

موش - هرگز نشوذه از من جز است و من شیعیم تو شاد بودی لیکن

امروز در جاش یک توام و خلاصی خویش در آن ندارم که تو خلاص شوی بدین سبب  
بر تو مهر بان گشته ام و قصد خیانت ندارم چه ره دور کین بوم بر بالای درخت هر دو  
قصد من در نزد دشمن تو دشمنی که مرا این کردانی و تا یکدیگر بجای آری تا تو پیوند من  
مرا حاصل شود بنده ای ترا همه بزم تا خلاص کردی گریه این سخن باور داشت چون داشت  
که صلاح هر دو بدان مقرون است

موش - مطمئن باش که هیچکس از یافتن سعادت از دو تن محروم تر نباشد  
اول آنکه بر کسی استماد نکند و بختاخر و مسند مطمئن نگردد و دوم آنکه دیگران از  
قبول گفتار و کردار او استماع و زنده آنرا نغور دارند و من از عهد و وفا و سخن  
بر میایم این عطف بنده و در این کار تا خیر و امداد چه دستکار چه پیچا یکدیگر بسته است  
چنانکه کشتی سبکی شیبان بجز آب سد کشتیان لالت کشتی از خطر موج دریا برتر  
گریه سخن تو سخن میانه و من این نصیحت می پذیرم و شکر ترا همیشه می گذارم  
(۱) گفت

موش - من چون تو پویستم بغیر اغت و سرت بندای تو بر من در این میان  
را سو و بوم الفت موش و گریه را بدیدند بایوس شدند و رفتند و موش با شکی بنده  
گریه را بریدن گرفت

گریه - زود طول شدی عهد تو با من بخلاف این بود چون بر حاجت خود  
پیروز آمدی در اقدام بهد خویشستی مکنی و نیت بدل کردی بدانکه قوت رای  
و ثبات غم هر کس را در هنگام نجات توان آزمود چه حوادث زمانه محک مردان  
انگش که بفرستی مقتضات از او فرو تو اندک داشت و در غفوشی دستی توان نمود  
از پیرایه سیکنا می عاقل و در لافگاه مردان سرفکنده ماند

موش - دوستان دو نوعند اول آنکه بر استی بدوستی گراید دوم آنکه  
از روی اضطرار صحبتی پوید و هر دو صنف از طلب منفعت و دفع مضرت غافلند  
بود اما آنکه بی خوف و هراس بصفا و عقیدت در دوستی باز کند در همه احوال متعهد  
و آنکه بصورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه  
و گاه دامن در چپیدن من بد آنچه وعده کرده ام اقدام می نمایم و در حفظ خویش  
ببالغت لازم می گیرم چه هراس من از تو بیشتر از بوم و راه است و دوستی که با تو  
(۱) زبور (۲) سنی زیاد



در میان آمد برای مصلحت وقت بود و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذارد چنان  
در عواقب کار با نظر دارد و من تمامی بند های تو میبرم و یک گره برای گزند جان  
جان خویش بر قهر میگیرم تا بوقتی که ترا از قصد من کاری مهم تر پیش آید و بر آن  
طریق همه بند ها را بر یک میگیرم گره بر فرا گذاشت و آن شب بود چنانکه صبح شد  
صیاد از دور پید آمد موش گفت وقت آنست که آن بند دیگر را نیز ببرم  
و گریه بملاک خود بقیع کرده و به گمانی و درشت چنان بروی مسلط شده بود که از موش  
پایان پذیرد پس موش آن بند نیز بر گریه بپاشی گشت موش سواخ خزید صیاد و در  
گستره برداشت و نوید بازگشت دیگر و موش از سواخ باز آمد گریه را از  
دور بدید گریه داشت که نزدیک آورد و گریه آواز داد که چه دوری میکنی  
پیشتر ای تپا و آتش مروت خویش بمن باز بسنی (موش از روی هوسیت میهن نمود)  
گریه - دیدار از من دریغ مدار چه هر که دوستی را بمیوه جی واکندارد و دیگر دوستی  
از وی نمیدشوند

بد کسی دل که دوست کم داد	زودتر چون گرفت بگذارد
تو را بر من نعمت جان منت زندگانی است و ادام که عمر من با بقیت حقوق ترا	

فرا موش نغمه پس سو کند یاد کرد و بسیار کوشید تا نزدیک آید مفید نیفتاد  
موش - جانی که ظاهر حال دشمنی دیده شود و در باطن گمان دوستی رود  
اگر آینه چنانی نزد از غیب دور باشد و باز جانی که در باطن شبنمی متصور شود اگر چه ظاهر  
از کینه پاک باشد بدان التفات نشاید نمود لیکن از نگاهداری خویش هیچ باقی نماند  
گذشت که مضرت آن بسیار است و سل جانیان بدستان برای منافع است و  
پرسه از دشمنان برای مضار است اما عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی آن با تمام  
دشمن امید دارد و در طرح اظهار دوستی با دشمن بکوشد و باز اگر از دوستی خلاف  
بمیدد و دوری نماید بچکان حیوانات بر اثر مادران بامید شیر وند چون از آن فارغ  
شوند آشنائی فرو گذارند و حسد و حسد در کار با بر مزاج روزگار سیرود  
و بر حاشیه رفسه خور حال تدبیری میانمیشد و بادوست و دشمن در رضا و سخط و خفا  
و عیال مصلحت است زندگانی میکند و در همه معانی جانب مدارا بر رعایت میرساند و بد  
اصل خلقت با بر دشمنی بوده است و بموجب حاجتی دوستی در میان پیدا آمد چون موجب  
از میان برخاست طبیعت بقرار اصل باز گردد و حال تو را با خویش آشنائی شناسم  
و سلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مقاومت تو را بر سر نماید زمانی بگذرد که برادران



کلمه و دایه گفتند و برکنند این است مثل خردمند روشن رای که بوقت حاجت  
نظر بصحمت وقت با دشمن صلح کند پس از حصول غرض از مراعات جانب خصم  
غافل نباشد

### باب هشتم در احوال قبره و پادشاه

(غرض از این باب اینست که غافل باید در تمام امور احتیاط نماید که گرفتار رخ نگردد)

رای - با برهمین شنیدم مثل دشمنی را که بر حسب مصلحت وقت با دشمن صلح  
جوید اکنون بازگوی داستان ارباب کینه و عداوت را که از ایشان پرهیزیدن نیکو  
یا با ایشان نزدیکی نمودن بهتر و اگر یکی از آنان اظهار میل نماید بدان التفات  
باید نمود یا نه؟

برهمین - هر که خردمند باشد در کارها احتیاطی هر چه قیامت و جیبند تا  
مواضع خبر و شرر نیکو نباشد و هر که جانب حیاط را مراعات نکند از تیرافت و تنگ  
بلا محفوظ ماند و از امثال و نظائر آن حکایت مرغ هست

رای - چون است آن حکایت؟

حکایت (۳۸)

برهمین - ملکی بود نام او جلال و مرغی داشت قبره نام با لفظی دلگشای و در  
کوشک ملک بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک فرمود تا او را اسیرای حرم بر بند و نگاهدار  
کنند ملکر اسیری آمد که انوار نجات از چهره او درخشان بودی در جمله شاهزاده را با کج  
مرغ افقی تمام او فاد و پوسته با و بازی کردی و هر روز قبره بکوه رفتی و از نموده با  
کوه دو عدد بسیار و روی ملکی ملکر داده را دادی و دیگر می بچه خود را و کودکان بدان  
تلف نمودندی و اثر آن در موبجسم ایشان هر چه زود تر پدید آمدی خاکند در اندک  
بالیدند و هر روز قبره را بدان خدمت منزلت میافزود چون یکمندی بگذشت روی  
قبره غائب بود بچه او بر کنار ملکر داده جست و نوعی او را بیازد و آتش خشم شاهزاده  
افروخته گشت پای او گرفت



بر زمین زرد در حال هلاک شد  
چون قبره باز آمد بچه کشته شد  
بخشم و رنجور باز گشت و ناب  
ناله آسمان ساند و کیفیت بجا  
کسی که بصحبت پادشاه جبار بستاد کرده که عدا ایشان زود دست شود و دوستی و دوستی



ایشان بر حد و شجاعت و زوال منفعت مقصود است خدمت دستان کم یاد دارند  
 خیانت دشمنان زود فراموش کنند گمان بزرگ از خویش را خور و شمارند و سهوا  
 حور و دیگران را بزرگ دارند و من باری کینه بخیر از این بر جسم غذا بخور  
 که برادر خویش را بکشت پس آنگاه بر روی مکرزاده جست و چشماهی جان بین او را  
 و پرواز کرد و بر درختی بلند نشست خبر ملک رسید برای چشماهی پسر جسرع کرد و  
 خواست که بجلت مرغ را بدست آورد و آنگاه آنچه جز او سزا بود بجای آورد در  
 حال سوار شد و بطرف قبره رفت و دوی را آورد داد و گفت ایمنی فرود آی  
 قبره — برای ملک پوشیده نیست که هرگز گنهگار ایمن نتواند زیست اگر چه  
 در پاداشش می توقعی رود اما در آینده مکافات را منتظر باشد و اگر بهر اهی سخت از آن  
 بجهد بازماندگان می را تلخی غدا بیاید چید و امروز را بر تو عستماند باشد  
 ملک — سخت از دو جانب جوانی رفت اکنون نه مار از بخشی است و نه  
 تو را از آزاری سخن مرا باور دار و پیوده دوری کن و بدان که من منتقام را از  
 معایب روزگار مردان شمرم و هرگز پیرایمون آن نکردم  
 قبره — فرود آمدن من ممکن نیست که دشمنان گفته اند هر چند مردم آزرده  
 (۱) بید شدن (۲) رفتن (۳) منظر

و بجوئی زیادت کند بدگانی بیشتر رود و حکما پدر و مادر را بفرست و دوستان نهند  
 و برادر را در محل فرست و زن را در مقام الیف و خوشایان را در تبه طلبکار و دختر را  
 هم وزن دشمن و پسر را برای نام خود خواهند و ذات خویش را یکتا شناسند و  
 عزت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه برگاه مصلحتی حادث شود هر کس کوشه رود  
 آبادانی که وقت سحاح | به کس مرزا نباشد هیچ  
 و من امروز از همه علایق منفرد شتم و از خدمت تو خندان تو شوم غم برداشتم که پشت من  
 گران بار است و کدام جانور طاقت حمل آن دارد اکنون کوشه بکرو پیوه دل و  
 روشنائی چشم و راحت جان در خدمت تو بستم  
 دشمن خندید بر من دوست گزیت | کوفی دل جان دیده چون اینست  
 و با اینهمه بجان این نیستیم و بدین لایه فریفته نخواهیم شد  
 ملک — آنچه از جانب تو رفت اگر بروجا تبار بودی تخرز نگو نمودی  
 لیکن بر سبیل قصاص جزا و قصدی و مقصای عدلت بهن بود اکنون موجب  
 نفرت چیست  
 قبره — دل محل دشمنی عداوت است وقتی که آزاری در دل جای گرفت  
 (۱) صاحب الفت (۲) تعلقات و تعذبات (۳) برای (۴) چشماهی دوری (۵) ناپسند



اورا بدو آورد و اگر بر خلاف این چیزی شنیده شود خردمند بدو تقات کند که سخن  
از عهد و سفارت دل بر نیاید اما دلمانیکه مکر را شایسته دل و گواهی بختند و دل  
من گواهی دهد که دل تو در آنچه گوید موافق زبان نیست

چون این دل برق مهر دوست	اندر آن دل دوستی میدان هست
که ز دل تا دل یقین روزن بود	نی جد و دور چون دوتن بود

و من بچوخت از ضرر تو ایمن نیستم

**ملک** — میان دوستان آزار بسیار پیدا بدید چه راه بستن عدوت  
جهان را ممکن نباشد و هر که بزور عقل آراسته بر سر برانیدن عدوت سعی کند و آن  
اجای آن تجنب لازم شود

**قبره** — من هر دو کرم روزگار چیده ام بحقیقت بشاختم که هر که پشت کر خفا  
دست خویش بازید دل او چون سرچوگان بهنگام کج شود و فرق مردی مروت  
زیر پای سپرد و روی فام آرزوم خراشیده کردند و بحقیقت آنچه بر لفظ ملک است  
یعنی صدق است اما در مذمت خرد پذیرفتن مکر صاحبان کینه ممنوع است زیرا که در آن  
خطری بزرگست بسیار دشمنانند که بزور دست ایشان نتوان یافت و بحیل و مکر در

(۱) پنجه

قدرت توان کشید چنانکه پل دشتی بوانست پل ایلی در دام افتد و من بچوخت  
در هیچ حال از انتقام ملک ایمن توانم زیست چه ضعف من ظاهر و شکوه ملک  
پیدا است

**ملک** — مرد کرم ترک دوستی نکند و بجهت گمانی قطع برادری روا ندارد  
معرفت قدیم را بجهت دوستی ضایع نکند و اگر چه در آن خطی بران باشد و نصیحت در  
خسین ترین جانوران یافت شود چنانکه در سگ مشاهده میکردند  
**قبره** کینه و آزار در دلمان محلیم و هر اسلست خاصه در شمار ملوک که پادشاهان  
در مذمت تشفی سخت باشند و مجازات را واجب بشمرند و پادشاهان خانت کاران را  
فخری بزرگ شناسند و مثل کینه در دلمان مادام که بهانه نباشد چون گشت افروخته  
که در زیر کاستر مستور باشد حالی اثری نخند چون بهانه یافت بدان طریق که آتش بر خرمن  
افند فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بوزد و دماغ ترا خشک کند و چشم خشک  
تر گرداند و هرگز آن آتش را مال سخن جان و سر و تنی و چالپوسی که کار و خلاص  
و نصیحت خدمتکار تسکین ندهد و آن نفس متم بقی است قوت خشم کم نکند و چنانکه میبزم  
بر جاست آتش نگیرد و با اینهمه اگر از کین بکار امیدوار باشد که در جلب منفعتی و دفع

(۱) آتش (۲) خیال باطل (۳) پست (۴) باطن (۵) شهادت (۶) آتش



مضرتی معادنی کند مکن است که این دشت از میان بر خیزد و هم عقیدت را صفای  
حاصل آید و هم دل خائف و کنه کار بنیم من خوش و خشک گردد و من از آن ضعیف تر  
که این کار بر خاطر گذرانم و اگر باز آیم پیوسته در هر اسب باشم

**ملک** — به یکس بر بفع و ضرر در حق کسی بی خواست خدای قادر نخواهد بود  
و اندک و بسیار آن حکم ایزد بسته است چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیاء گونا  
افتاد و اهلک هم از جهت وی تعدد باشد و کار سپر من بدینکافات براده ایزدی  
واقعه و ایشان شرط آن حکم بودند ما را بقضاء آسمانی موآخذت نمای که اگر آن  
فراق اند بر بخش خاطر کشد و شادمانی آنگاه نمیا کرد که بستگاران از آن بهره باشد

**قبره** — چنین است انواع خیر و شر بر حسب شیت ایزدیت و بر این کلمه شیت  
لیکن به یکس گفته است که جانب خرم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و میان بختار و کردار  
تفاوتی تمام میتوان ساخت و تو می خواهی در دل خود در بختن من شفا طلبی و  
بجلیت مراد دایم بلا فکسی نفس من تفر از مرک دارد و الحق هیچ جانور این شیت  
باختیار نخورده است و تا عیان مراد در دست شخص است از آن چشمتاب خواهند نمود  
و در نشتان گفته اند که غم بلاست و احتیاج بلا و نزدیکی دشمن بلا و دوری دوست بلا

(۱) سبوح کردن (۲) نذر کردن (۳) فانی ساختن (۴) چاک کردن (۵) اراده

و خوف و غربت و ناتوانی بلا و بزرگترین بلا مارک است و از باطن مصیبت زوده  
آنکس آگاه است که بار ما بسوز بستانا بوده باشد و من امروز از دل خود بر عقیدت ملک  
دیل توانم گرفت و کمال حسرت او بچشم خود توانم دید پس بر انصافت ملک  
صحبت او اولتر بامر که بدی کردی تا مرک بر اندیش

**ملک** — پس چه خیر تواند بود در آنکس که از سهولای دوستان اعراض  
نواند نمود و از سر کینه و آزار بر نخواهد خاست که در مدت عمر در دل و از آن نشانی  
یافت نشود و من باری بر ضمیر خویش اثری نمی بینم و همیشه عفو را بر تمام مقدم میدارم  
**قبره** — من میدانم که گناهکارم و هر که در کف او جراحی افتد اگر بی مائی  
و بر سنگ درشت راه رفتن جایز نمرد چاره نباشد از آنچه جرح است تازه شود چنانچه  
بر خاک نرم رفتن دست نهد و آنکه در چشم دارد هرگاه دیدن افتاد و واجب  
داند همت او بر کوری خویش مقصور باشد و نزدیکی گناهکار بکینه جوین مزاج ادا دارد  
و حفظ نفس از جمله وجبات است و هر آنکس که خود را با خستیار در محذور اندازد نزد  
خود مندان معذور نباشد چه هر که بر قوت خویش اعتماد کند لا شک در فشار افتد  
و هر که چندان خورد که از چشم آن عاجز باشد یا لقمه باندازه کلونگیرد دشمن

(۱) باطن (۲) تحلیل کردن





خویش خواهد بود و هر که بختار دشمن سر نرفته شود نزد دشمنان مردود باشد و بیکس  
 نوازند شناخت که در آینه تقدیر در حق او چگونه رفته است لیکن بر بهنگان  
 واجب است که کارهای خویش بر مقتضای راجی حساب پردازند و رعایت جاب  
 خرم و احتیاط را لازم بینند و عاقل آنکس را توان شناخت که از ظلم کردن  
 و اذیت نمودن جانوران پرهیزد و مادام که راه فرار در پیش دارد در مقام خوف  
 و ترس نایستد و من گریزگاه بسیار دارم و حرام است بر من توقف در مقام که در خط  
 خون من حلال دارد و آنچه از راه دانت و نصاب دور است مباح ندارد و باید  
 چنان دارم که هر گاه که روم و باشم اسباب زندگانی من میباشد چه هر که صفت  
 سرمایه عسرساز و بھر طرف که روی کند با سایش روزگار گذرانند و وحشت غمت بینند  
 بدی بخردن از خطر پهلوی کردن حسن خلق را لازم گرفتن شمار خود کم از آن  
 و کموکاری با خلق حسن ادب در همه اوقات نگه داشتن و عاقل چون در وطن بسیار  
 خوشان بجان امین تواند بود دل بر سر اهل و فرزندان و دوستان خویش کند که  
 اینهمه را عوض ممکن باشد و از نفس عوض ممکن نکرد

سعدی حاج وطن گر چه بدی است صحیح | نتوان مرد بزاری که من اینجا روم

(۱۶۲)

و باید دانست که ضایعتر مال است که از آن غنی صورت نبندد و با کار ترزان  
 است که با شوی سازد و بدتر فرزندان است که طاعت پدر و مادر بخند و بسیم تر  
 دوستان است که در حال شدت دوستی مهمل گذارد و غافلتر ملوک است که  
 بخیالان از وی ترسان باشند و در حفظ ملک و ضبط رعیت اهتمام نهند و ایران  
 شده است که در او امن و فراوانی نعمت کم اتفاق افتد و هر چند ملک گریست  
 فرماید و امنیت ارزانی دارد البته بر بزرگ امان نیت و در خدمت  
 بی خوف زندگانی نتوانم کرد چه روزگار در میان مفارقتی افکند سخن بیکلمه  
 با خراسانید و ملک را وداع کرد و برفت

بجست بارخ زرد از نیب تیغ کبود | خاکد برک در خان پیش ما خزان

انیت وستان خد از مکر دشمن قوی و اجتناب از خدعه خصم غالب

**باب نهم در احوال شیر و شغال**

(غرض از این باب آنست که فرموده بجز دشمنان دست از دوستی بردارد و نفس از حال او

گذرد و غمور اسیر مایه سعادت و )

رای - با بر بهمن شنیدم وستان دشمن آزوده را که دل بر استمات

(۱۶۳)



نیارند اکنون باز گوی داستان پادشاهان را در آنچه در میان ایشان نزدیک  
ایشان رود آری پس از ظهور خیانت رجوع بایشان از حزم دور است یا نه؟  
بر همین - اگر پادشاه در غفور ببندد و از هر که گناهی ببیند دیگر بروی عقاب  
نمذ کار با مصلحت ماند و پادشاه را لازمست که براندازه مهر و کفایت انگش که در معر  
تمتی افتد نظر فرماید اگر در مصالح امور بدو استعاضی تواند کرد در تازه کرد این  
اعتماد بروی سبقت جوید و او را از غیب خالی ندارد چه ضبط ممالک بی وزیر  
کاروان در مکان بسیار و انتفاع از یاران ممکن نشود مگر بقتل و عفت و مهر و صلاح  
ایشان و ملوک را مهابت بسیار است حاجت پادشاهان با شخصی لایق محرمیت  
دوستند مسلم و آن نیز میسر نشود مگر بخرد و عفت و امانت و پس از معرفت این قایق  
پادشاه را لازمست که تتبع اعمال و تفحص افعال نزدیکان خود را بتوسط جاسوسان  
با امانت و دانت فرماید چنانچه هیچ چیز بروی پوشیده نماند تا اگر خادم خدمتی  
افتد یا خان یا خانی ظاهر شود هر دو بداند و پادشاه را بر وجه نیکو و بد  
خان را بقدر کینه تنبیه فرماید اگر از این دو طرف یکی مصلحتی حاصل شود  
و مفسدان و لیرونی پاک کردند و کارهای مجیده و مصلحتی ماند در عیت تلف کرد  
(۱) بکاره

ملکت فاسد شود و بدوستان بیرونشال ماند

رای - چگونه است آن حکایت؟

حکایت (۳۹)

بر همین - در زینتی وسیع شغالی بود از دنیا روی بگردانید و با شغالان دیگر  
معاشرت داشتی و از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذا جانوران تحرز نمودی  
روزی بروی باران گفتند که ما بدین سیرت تو را ضعیف و تور ابدین ای نمی بینیم  
و چون از صحبت یکدیگر دوری نمی کنیم در عادت و سیرت نیز باید مانند یکدیگر باشیم  
و روزگار را بخرمی باید بپایان رسانید و نصیب خویش را از لذات دنیا بر جای داشت  
و بحقیقت باید شناخت که عمر را باز توان آورد و همینان را یافتن فردا مستحکمست

در نسیه آنجهان کجا بند دل | آنرا که بفتد اینجهانیش تویی

شغال - ای دوستان از این ترسناکات در گذرید چون میدانید که در بی مکذ  
و فردا نمیتوان یافت هر روز چیزی ذخیره کنید که توشه فردا باشد که لذت دنیا  
چون روشنی برق بر ترس از نیست اگر سعادت و دجانی خواهیید ابطال جانور  
روم دارید و بدینچه بی ایستاید قانع شوید و این مواعظ را بسع دل قبول



کنید و از من آنچه ممنوع است بپرهیزید که صحبت من با شما موجب آزار شما  
نگردد اما سرای در کارهای ناستوده بعب عذاب باشد چه دل دوست است  
کفایت دل بر فکر نداشت و دست میبند کرد از ناپسندیده پس باران  
اورامند داشتند و ذکر زهد و در همه آفاق منتشر گشت و در آن طرف مرغزار  
بود که در او وحش بسیار منزل داشتند و پادشاه ایشان شیر بود که همه در آن  
او بودند شیر چون حال این شغال شنید اورا بخواند و با وی دوستی فرمود پس  
خلوت کرد و گفت پادشاهان را چاره نباشد جز داشتن وزیران این کار دان کنند  
تو اعتمادی دارم و تو را از برای مهمات مملکتی برگزیدم



(۱) شغال و گریز

**شغال** - پادشاهان را لازم است که برای مهمات دولت و زار لایق  
برگزینند لیکن ایشانرا واجبست که هیچکس را قبول کاری اگر آن غیر از آن  
کاری بجز در کردن کسی گذاشته شود که از عهد و لازم آن بخوبی بیخبر نباشد  
آمد کار باطل باید و نتیجه عکس بخشد زنده گانی ملک در از باد که من از خدمت ایشان  
کراهت دارم و در عمل سلطان بخوبی و قوفی ندارم و در خدمت تو و خوش نیست  
که هم قوت و کفایت دارند و هم حرص بر خدمت و اگر در باب ایشان توجه کنی  
دل ترا از کفایت امر دولت فارغ گردانند

**شیر** - از این سخن چه فایده که البته تو را معاف نخواهم داشت

**شغال** - حرص بر کار دولت بابت دو کس باشد یکی کاری که بر وزیران  
خویش حاصل کند و دیگری غافل که بر خواری کشیدن خورده باشد و من از این  
و طبقه نیستم که نه عالی دارم که خیانت کنم و نه طبعی که مذلت کشم و هر که خواهد  
خدمت دولت بامانت و محنت و دیانت کند کار او را و استقامتی صورت  
و عمل او را و امی ممکن نشود دشمنان از راه حد با او مخالفت و دوستان از نظر  
نصیحت با وی مشاقت نمایند و هرگاه اتفاق دشمنان و دوستان افتد البته

(۲) شغال و گریز



ایمن تواند زیست و خوشدل تواند بود و خائن باری از جنت دشمنان ملک فانی  
باشد اگر چه از دوستان برسد

**شیر** - نزدیکیان چنین قصدی تواند کرد وقتی که رضای تورا حاصل آید  
و بجن رای با بدیشتی دشمنان ثمری نبخشد و بیک حرکت راه کید ایشان بسته گردانم  
و ترا از هر جهت نگاهداری کنیم

**شغال** - اگر غرض ملک از این ترتیب احسانت که در حق من میفرماید بظن  
و عدالت آن لا یقتر که بگذارد تا در این محسر ما این میخسبم بگردم و از نعمت دنیا  
به آب و گیاه قانع شوم و از کید و حسد جهانیان فارغ که عمر اندک در امن و راحت  
بسر گذارم بسیار در بیم و در آس

خوش فرشی بویا و گدائی و خوابی کاین عیش نیست در خور او رنگ خسروی  
در ویشم و کلاه و برابری کنم پشیم کلاه خویش بصد تاج خسروی  
**شیر** - این فصل معلوم گشت دل فارغ دار که در خدمت ناخواهی بود

**شغال** اگر حال چنین است مرا الهامی باید داد که چون باریان قصد می پویند  
و افرائی زند زود متغیر گرددی و در آن تاملی واجب داری شیر او را مظهر خست  
(۱) نمت

و اموال خسرا این بد و سپرد و با وی در همه مهمات شورت نمودی و تعجب شیر  
بد و هر روز زیادت کشتی و تقرب او بر نزدیکیان شیرگران آمد روزی در منزل  
تدبیر می نمودند و یکی را فرستادند تا قدری گوشت که شیر برای چاشت بنهادند  
بدزدید و در منزل شغال پنهان کرد و دیگر روز که وقت چاشت بود شیر بخور  
گفتند نمی باشد و شغال غایب بود و دشمنان حاضر چون بدیدند که شغال گمشده  
شیر و آتش خشم دی بهم در پوست کی از ایشان گفت چاره نیست که مگر بیا کلاه  
از هر چه که نفع و ضرر آید بشناسیم اگر چه موافق قطع ملک نیاید همچنان ساینده  
که شغال آن گوشت را بمنزل خود برد و دیگری گفت که این مرا باور نیاید در این بار  
احتیاط باید کرد که شناختن خلق دشوار است دیگری گفت اطلاع بر سر از صورت  
بند و لیکن اگر این گوشت در منزل شغال یافت شود هر چه از خیانت او گویند را  
باشد دیگری گفت بدش خویش مغرور نباید بود که مگر هرگز سلامت نبخشد و  
خیانت پنهان نماید دیگری گفت مگر او بر من پوشیده نبود بدیدار اول آخر کار  
او بشناختم و فلان را گواه گرفتم که کار این را بد عابد بفضیحت گشت و از دی کنا عظیم  
صادر کرد و دیگری گفت شما اهل امانتید و تکذیب شما از رسم خرد دور باشد



اگر این ساعت ملک فرماید تا آن گوشت در منزل او بچویند هر واضح کرد و کما  
بذل بقیه شود دیگری گفت در اینجا تعجیل باید کرد که جاسوسان با و طمع خواهند  
داد دیگری گفت و تفتیش اینکار چه فایده که چون گناه این خائن معلوم شود وی با کمال  
و مستهای چالاک برای ملک خان پوشیده دارد که ممکن است از دیده خود بشک  
افکند از این نظر در حال خشم شیر سخن میگفتند تا که راهی بدل او راه یافت و بعضا  
شغال فرمان داد و از وی پرسید که آن گوشت چه کردی؟

**شغال** - بطعج رسانیدم تا بوقت چاشت پیش ملک آمدند طبایع هم از جمله  
اصحاب بیت بود گفت که هیچ خبری نرسیده است شیر فرستاد تا گوشت از منزل  
شغال بچیند و نزدیک شیر آوردند پس گرگی که تا آنوقت هیچ سخن نرفته بود و چنان  
که بی تحقیق قدم در کاری نهند و نیز باشد اهل دوستی دارد شیر گرفت و گفت چون  
خیانت این بکار مکرار روشن شد زودتر فرمان سیاست او را بدید که اگر تعطیل روا  
دارد و گناهکاران از فضاخ ترسند شیر فرمود تا شغال را توقیف کنند آنگاه یکی از  
حاضرين گفت من از برای ملک در سخت مانده ام که کار این بکار چگونه بردی پوشید  
مانده است دیگری گفت عجب آنکه مجازات این عدا را چگونه تا خیر داد داشته است

شیر شغال را پیغام داد که اگر این سوار عذری داری باز نمای جواب سخت  
شغال باز آوردند تا آتش خشم شیر بالا گرفت و فرمان قتل شغال داد خبر آن  
بمادر شیر بردند با خود گفت زودتر بروم فرزند خود را از نو سوار این دیو سیرتان  
بر نام سخت کس نزدیک آن طایفه فرستاد که بکشند او را و مور بودند که توقفی نداشت  
کرد و خود نزدیک شیر رفت و گفت گناه شغال چه بوده است که فرمان قتل  
دادی شیر صورت حال باز گفت

**مادر شیر** - ای سپهر در اینجا تعجیل کردی و خردمند بر گزینمان نشود  
تعجیل در امور نکند و بچکس تامل و تفحص در امور از پادشاهان سزاوارتر نیست و  
پوشیده نماید که حرمت زن بشوی مربوط است و عادت فرزند پدر و دانش شکر  
بصیحت استاد و قوت سپاه بملکشان و کرامت زاهدان این داری مستیت  
مملکت بتوجه پادشاه و نظام امور پادشاه سپهر کاری عدل و خردمندی و  
حزم برگزیدن یکی از خدمتکارانست بر مقدار مهر و کفایت ایشان و شتم و خشنم یکی  
در حق دیگران که اگر رعایت این در حق او و از آن او در حق این ممنوع باشد هر  
خواهند خائنی را خادم جلوه دهند و خادمی را بس خائنت پوشانند و نشانی



مگر که متغیر در حق ارباب خدمت و امانت کرد و بی یقینی روشن و باید در بر  
باری و دانش او همه چیز کجاست باشد و خدمت ملازمین خویش را و نظر آرد و آنرا ضایع  
نگذارد و سخن به سیران را در حق نبردان نشود و شغال در دولت تو بجای بلند  
و مقامی ارجه رسیده کنون بر تو آنت که ازین عزیمت برگردی و خود را و او را  
از شامت دشمنان محفوظ داری چنانکه مفسر خور تو باشد در کار او تفحص کنی که  
بزر عقل خویش و تمامی لگرو رعیت معذور کردی و تو میدانی که شغال در این  
موضع خدمت بکلی نخرده است در فرمان قتل و توقف و در تاهمت این خبر روشن کرد  
پیش از وضوح یقین در حکم تعجیل نمودن از خرم و در هت وطن غالب نیست که  
حاشا آن کوشت را در منزل شغال نهاده باشند و اینقدر در مکر دشمنان  
نمایند که جائیکه پای غرض در میان آید مرغ در اوج هوا و ماهی در تک دریا از  
دست بزرگان این نماید شیر سخن مادر را نیکو بشنود و شغال را پیش خواند و فرمود  
بیل با تو بچکم آزمایش باقی پیش از آنست که با غرض مفیدین زایل گردد  
شغال - من از عده این تهمت بیرون توانم آمد مگر آنکه ملک حقیقی  
که صحت کار و روشنی آنرا بشناسد با آنکه بر پا که امنی خویش یقین دارم

(۱) قصد (۲) یا (۳) نه (۴) است نظر آن

شیر - راه تفحص چیست ؟

شغال - چاهتی که این فترا زده اند ظاهر شوند و از ایشان پرسند که آنچه  
راه کشیده اند که من اینجا کرده ام و چون خواهم منقطع کنند ملک با منی برایشان  
که هرگاه راستی در میان آنرا ایشان را عفو فرماید و اگر بکذب سخن گویند ایشان را  
انتقامی بسزا دهد

شیر - چگونه عفو محال تواند بود در باب کسی که بحد خیانتی چنین روا دارد  
شغال - عفو لیس بر بزرگواری و کمال قدرت ملک است حکما گویند  
مانع به کاری احسان نیکوکاریست در عفو لذتست که در انتقام نیست شیر چون سخن  
بشنید آثار صدق در آن بیدار طایفه را که فتنه بکجاست بودند از هم جدا کرد و در  
تحقیق و استکشاف هر جدی بسزا نمود و امانی موی که داد که اگر راستی میان آنرا  
مورد عفو جهان کردند پس بعضی از ایشان عتراف نمودند و دیگران بصورت  
ایستاد کردند و بر انت ساحت شغال ظاهر شد مادر شیر چون بدانت که بیگانه است  
روشن گشت بزرگ شیر رفت و گفت ملک اینجا عت را امانی داده و از آن جو  
مکن باشد لیکن در اینجا را و در تجربتی افتاده بدین عبرت گیرد تا سخن هیچ  
(۱) سخن در هم کردن طرف را به اشتباه اندازد (۲) واضح نمودن (۳) پروری (۴) مقام



در حق خدمتگذاران استماع نفرماید و ترنات صاحب غرض را اگر چه مختصر باشد نشود که بدینچ بایک برود بجای رسد که اگر آن صورت نبیند

سرچشمه شاید گرفتن بربیل | چه پرشد نماید که نشستن بیل

دانشمندان گویند از هشت کس خدو واجب است اول آنکه نعمت نعمان بکند  
دوم آنکه پیوجی در ششم شود سوم آنکه بمسردار مغرور باشد و خود را از رعایت حقوق  
بی نیازی بدارد چهارم آنکه راه مکر پیش او کشاده باشد پنجم آنکه بنا بر خویش  
برگشتی ندهد بر استی ششم آنکه هوای نفس را مبتلا سازد هفتم آنکه بی سببی مردم  
بدکان کرد و هشتم آنکه بحیای و بی شرم باشد و شوخی و وقاحت را شعار خود داند

و با هشت کس دوستی نمودن لازم است اول آنکه شکر جان را واجب داند دوم  
آنکه خلاف نمک نگیرد سوم آنکه صاحب علم و ادب را بزرگ شمرد چهارم آنکه از فخر و بزرگواری  
پنجم آنکه با حیا و شرم باشد ششم آنکه در وقت خشم بر نفس خویش قادر باشد هفتم  
آنکه به هنگام طمع سخاوتمند باشد و هفتم آنکه از معاشرت اهل فحش و فسق بپرهیزد  
چون شیر شغفت مادر بدید شکر فرادان بجای آورد و گفت بوجبات تو

راه تاریک مانده روشن شد | کار دشوار بوده آسان گشت

(۱) نفعات (۲) بدبانی (۳) کار نامایت (۴) مهربانی

پس شغال را پیش خواند و گفت این نعمت را موجب مزید اعتماد باید پنداشت  
و تمام کار با که تو مفوض بود بر تو استوار می باشد

شغال - چنین راست نیاید که ملک سوابق همود را کن رکن است و خیال  
دشمنان در دل تملک داد

من ندانم از اول که تویی مهر و وفا | عهد ما بستن از آن که به بندی نیاید

شیر - این معانی پیش خاطر نباید آورد که نه در طاعت تو تقصیری  
رفت و نه در رعایت نقصوری

شغال - جهان از بد کوخی می توان کرد و تا لغات ملک بافت  
سایبان بر ساعت نگینی تازه در آورند و هر روز سری دستاری نیت و  
پادشاه که گوشن سخن بر دیوی بد خدمت خدمتگذاران جان بازی باشد و خدمت  
باید باشد که دل او چون یابی مستی و حکم او چون کوه برقرار نه سعایت حاد  
او را در موج آورد و چشم او را در حرکت

شیر - سخن تو بسیار نیکو و آراسته است اما بنایت بر شت است  
شغال - دل ملک در امضا و بل قوتیر از سخن منت و در تقریر حق چون

(۱) داند زنده (۲) جای (۳) بسیار (۴) اجازه (۵) بیان



کذب دشمنان را سبک استماع نهاد واجب کند که شود سخن راست گران نیاید  
شیر - چنین است لیکن در کار تو بسیار نقص فرمودیم و در استخلاص تو عیب نمودیم  
شغال - اگر از جانب ملک لطیفی رفت کشتن من هم بفرمان او بود  
شیر - ندانی که خلاص تو از در طعنه ملک بعد از فرمان قتل فتیای مرحمت است  
شغال - من بروز کار دراز شکر عواطف ملک نمودم که دارد که این رحمت  
بعد از آن غضب بر همه نعمت را چسب است

اما حکما گویند خردمند را نرسد که اعتماد کند بر کسی که او را از شغل خویش منصرف نموده  
یا مال او را غارت برده یا از شرف او کاسته یا با قدرت رفع ظلم و جور از وی بکشد  
یا از او بد کنایه جبریده گرفته و من کی از ایشانم و آنچه میگویم نه برای اینست که بگویم  
از هر جسم ملوکانه باشم یا برای ملک خطائی ثابت کنم اما خداوند امان و امانا  
رسمی است قدیم اگر چه هرگز اثری نبخشد که همیشه حق منصور بوده است و اهل تصور لیکن  
از آن میترسم که باز خاسد مخاصمتی دیگر اندیشند و لا بودیم تو را بنده و ستیم منور  
شیر - الحق سخن تو آراسته و معقول بود دل قوی و در برد خدایت خویش  
باش که تو از آن بندگان هستی که نیز ملک دشمنان دیگر در حق تو اثری نبخشد و ما تو را  
(۱) نسبت دادن بیای (۲) خلاص کردن (۳) محقق

شاخه ایم که هر چه بخلاف مروت و امانت باشد اقدام نمی جویم خوش ابراهیم  
دار که سخن دشمنان حق تو مسموع نخواهد بود با جمله شغال دیگر مسموع شد و بر مرکب شغل  
خویش سوار گشت و شیر هر روز بر کرام دی میافسزد و نیست دشمنان دشمنان و تاغ  
**باب دهم در احوال شیر و شیر انداز**

(غرض از این باب تشنگی هر عملی را پاداشی است ندانیم بکار نیاید و مسرور و موقوع مصیبت نیکوست)  
راسی - ششوم دستان ملوک را بعد از آنچه میان ایشان خدمتکاران رفقا  
اکنون بیان کن دستان کسی را که برای حفظ جان خویش از ایذا دیگران بسیند  
و پند خردمندان در کوشش گیرد تا موقوع آن در نماید  
بر همین - بر ایذا جانوران اقدام نکند مگر نادانی که میان خرد و شر و دفع  
و خرد فرق نتواند کرد و خردمند هر چه بر خوشی نرسد در حق دیگران روا ندارد که  
هرگز داری را پاداشی است

دبقان با بخورده خوش گفت پس | کای تو چشم من بجز از گشته نداری  
و اگر در مکافات تاخیر افتد مغرور نباید شد که آنچه آید نصیب نزدیک باشد اگر چه بد است  
در از کرد و اگر کسی خواهد بد کرد داری خویش با لوسی پوشیده دارد و خود را در لیس  
(۱) اذیت کردن



میکوکاران جلوه دهد که مردم او را شناسند در آخر کار تلبیس می نماید هر کس را که  
پادشاه خویش بنده نگاه بندد و با خدای ستوده گراید و نظیر این حکایت شیر است  
و آن مرد تیر انداز

رای - چگونه است آن حکایت؟

### حکایت (۳۰)

بر همین - شیری ده باد و بچه در بنه وطن داشت روزی شیر طلب صید  
بشیر برون رفت تیر اندازی هر دو بچه او را بکشت و پوست بشیر باز آمد و بچه  
کشته دید فریاد آسمان سانسید و در همی گوی او شناسایی بود آواز او بشنید نزدیک افت



و گفت موجب دستگیری چیست؟ شیر صورت حال باز را اند  
شغال - خردمند همیشه باید عاقبت کار را ببیند و بداند که بنای عالم بر این  
نهاده شده است که بر اثر هر غم شادی چشم میاید و دست

در پس هر گریه خسر خنده است | مرد آخسر بین مبارک بنده است

و در عقب هر سروری شیونی توقع میاید کرد و در همه احوال بقضاء آسمانی رضامند  
داد که پرایه دشمنان صبر است خود بضاف بده آنچه تیر انداز با تو کرد زیاده بر  
بردی که انقضای وقت است و ایشان بچنین جریع کردند و بصورت صبور شدند و نشنودند که گفت  
هر چه کرده شود پادشاه آن از نیکی و بدی بر اندازد کرد از خویش چشم میاید و دست  
چه هر که تخم پر کند ثمرت آن بردارد و تا این سیرت داری از اینها بیاید دید حلق  
خود را بکلم آزاری آراسته گردان تا این توانی زبیت

شیر - این سخن را بی پروا تر بران و آن را بپیل بران نوک تر گردان  
شغال - عمر تو چند است؟ شیر - صد سال شغال - در این مدت قوت تو  
از چه بوده است؟ شیر - از گوشت و خوش مردم شغال - پس آن جانوران که  
بگوشت ایشان غذا میخستند مادر و پدرند باشند که عاقبت اندیشه بودی و آن



ریختن خون سحر بسمودی چنین حادثه پیش نیامدی شیر چون اینچنین بشنود حقیقت  
آن شناخت دانست که آن ناکامی از آن نادانی بر روی گرفت از خوردن آن  
آب نموده و میوه قناعت کرد چون شغال اقبال شیر بر خوراکه بدید که خوراک او بود  
شد و شیر را گفت آسان روزی گرفته و از رزق جانوران میخوری درخت خود ترا  
کم باشد تا چه رسد به ثمر آن دای بر درخت و میوه و کسانیکه زندگی ایشان به آن  
تعلق دارد که زود هلاک شوند چه روزی ایشان را خصمی بزرگ و شرکی عظیم افتاد  
و اثر ظلم تو در جانها ظاهر گشت و جانایان را از ظلم تو خلاصی ممکن نباشد

ای باد هوس در فداوه	بادت اندر سرت یا باده
خود سیکار از تو بستانه	چرخ انصافهای ناداده

چون شیر این فصول بشنود از خوردن میوه هم اعراض کرد و بعلف بیابان قناعت  
و روز کار خویش را بعبادت گذرانید

چند ازین باد خاک و آتش است	وزدی و تیسرو و ز توموز و بهار
کلبه کا نذر و سخاوی ماند	سال عمرت چه چه صد چه سنرا

ایست و آن بد کردار مشهور که از غارت عاقبت کار خویش نرسد و بسا دشمنان  
(۱) عزم و دوری (۲) میوه

برسد و انگاه متنبه گردد

## باب یازدهم در احوال زاهد مهان

(غرض از این باب نیست که قائل اقدام بجاری کند که از غده آن برآید و از کار خویش بازماند)  
رای - با بر همین شوند مثل آنکس که ایذا جانوران را روا ندارد که چون  
بازگویی داستان کسی که پیشه خود بگذارد و کار دیگر خستیار کند که از انجام آن جان  
باشد در رجوع شغل خود متنبه نگردد

بر همین هر که از شهر و کسب خویش اعراض کند و خوشی را بر کاری اندازد که لایق آن  
نباشد لاشک متحیر گردد و از امثال این حکایت آن زاهد است

رای - چگونه است آن حکایت؟

## حکایت (۴۱)

بر همین - در یکی از شهرهای هند زاهدی بود عقیف روزی کسی بر او ایام و مهلت  
شد فرمود قدری خسر بآید و در دوزخ آن بخوردند

مهمان - لذت میوه است و اگر در ولایت یافت شدی نگو بودی و چون  
شدی هرگاه مساعدت میکردی تا آنکه درختی از آن برگیرم و شهر خویش را معیت آن برم



زاهد نورادر این باب آسایشی نباشد که حل او میسر نیست بآنکه هوای شهرها  
مناسب غرض خرامانیت و بخت نشمزد آنرا که در آرزوی چیزی بود و بدان نرسد و  
سعادتمندی کسی است که قناعت کند بچیزی که میستواند و آری باید و این زاهد بزرگ  
عبری سخن گفتی و محاورتی لطیف داشتی مهران حدیث او خوش آمد و خواست که



این نعمت از وی بیاموز و بخت  
شاکر و گفت چشم بد و بار و فضا  
از این کمال تر ندیدم و عبارت  
لطیفه نشنودم توقع دارم که مهران

زبان بیاموزی زاهد - فرمانبردارم و اگر این صلی صادق است آنچه میسر گردد در تعلیم  
کنم مهران قی نفس ابدان ریاضت بیافاده داد و چیزی نیاوخت زاهد - تحصیل زبان  
کار دشوار است و هر که کاری پیش گیرد که در خور وی نباشد بر خود خندید باشد  
مهران پروی پشیمان در گمراهی از نیای نادانی و جهالت است تحصیل کمال  
نشان خرد و دلیل کجاست است

همچو ارسوی دولت پوی  
همچو بد بخت زاده بود پوی

(۱) کاشتن (۲) ریشه زبان چست (۳) سخن (۴) هوش

زاهد من شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم که کار تو بند است کشت خاک را  
زاع که رفتار بگک میاموخت  
مهران - چون است آن حکایت

### حکایت (۴۲)

زاهد زاعی روزی بگکی را دید که میرفت خرامیدن و زاع را خوش



آمد و از جانب حرکات او در شگفت شد  
خواست که آنرا بیاموزد و بکوشید و  
اثر بگک پوید رفتن او را نیاوخت  
و رفتار خویش فراموش کرد این

بدان آوردم تا بدانی کوشش بیفایده پیش گرفته زبان خویش را بکند اری عبری نزنوا  
آموخت و دانشمندان گفته اند ناوهر مردمان کسی است که خویش را در کاری اندازد که  
عالم حرفه و پیشه او نباشد و از عهده او بر نیاید و این باب بیادشمان و لیاقت  
مربوط است که بگذرانند تا اهل خویش و در زمره احسار دارد و خود را با کرمیان  
هم ترازد و نماید چه اگر تفاوت منزلتها از میان برخیزد از ازل مردم هم ترازد و بگویند

(۱) توبت (۲) رفت (۳) کار و صنعت



کردند و متوسلین مقابل اکابر در آیند چون این رسم مستمر شد شرف بچکس برقرار باشد  
 اینست و بدان کسی که حرفت خویش بگذارد و کاری جوید که لایق آن نباشد  
**باب دوازدهم در احوال پادشاه ایران خست و وزیر**

(غرض از این باب اینست که خردمند همیشه از دشمنان پندد و خود کرده را پشیمانی نباشد)

رای - بابر همین شودم و بدان کسی که از حرفت خود دست کشد و بکاری  
 وارد شود که از عهد آن بر نیاید اکنون باز گوی که خصلتهای پادشاهان کدام ستوده  
 و مصلحت مملکت داری رعیت پروری نزد خیر علم است یا سخاوت یا شجاعت  
 بکر همین - پسندیده تر سیرتی که پادشاه را محترم و لشکر را محترم و رعیت را  
 پایدار و مملکت را برقرار دارد و علم است زیرا که سخاوت مخصوص بکلیفایند تواند بود و سخا  
 در عمر نماند کی بکار آید و علم در مقام امور مطلوب است و اگر پادشاهی سخاوت جدا  
 ندین کند یا شجاعت و مصافق بکند چون از علم بی بهره باشد بیک عربه همه را اهل کرده  
 و هر پادشاهی که در موقع غفلت حکم کند و در وقت عصبیت انتقام کشد و بنای کار را بر تواتر  
 گذارد و مملکت از استیلا دشمن محفوظ ماند چه اگر خلاف این وادارد باندک فحشی  
 و خشمی لشکر و رعیت متفرق شوند و سلطنت تنزل کرد و دشمن حیره شود چنانکه در خصوص  
 جنگ (۱)

شاه بسند و قوم او بود

رای - چگونه است آن حکایت

حکایت (۴۲)

بر همین - در بلاد هندوستان پادشاهی بود همان نام ششی بخت بهفت کرت  
 خواب نال بید چون بیدار شد از آن بهر اسید و همه شب در آن میسالیه چون صبح شد  
 بر اینه را بجا انداخته در خواب دیده بود با ایشان باز گفت چون شنیدند و اثر هر  
 دروی بدیدند گفتند سمناک خوابیت اگر ملک اشارت فرماید در گوشه بنشینم و در  
 کتابها رجوع نمایم و آنگاه تعبیر آنرا بصیرت بگویم و رفع شر آنرا و جوی اندیشیم ملک  
 رو با شد ایشان از پیش او برفتند و در گوشه نشستند و باید که گفتند که این ظالم در این  
 نزدیک و دوازده هزار تن زنا گشته است هر روز سر رشته پست افاده است که  
 میتوانیم کینه خویش بجویم در این کار تعجیل کنید تا فرصت فوت نشود طریق صواب  
 در این باب هر چه سخن درشت تر را نیم و او را جان ترسانیم که هر اشارت کنیم نتواند از  
 در گذشت و گوئیم که دفع شر از تو نتوان کرد مگر آنکه بفرمانی که جسمی از نزدیکان خود  
 در حضور تو باشم شیر کشند و اگر از اسامی ایشان پرسد گوئیم آن سپهر که ولیعهد شد و ایر



دست و جلا و زیر و کمال و بر و آن سل سفید که مرکب خاص است و آن دپول  
که خاطر بدان نکرانست و آن شتر نجفی که شبی اقلیمی بود و آنگاه بگوئیم که اینجمله را باید  
باشمیر گشت و بشیر هر گشت و با ایشان زیر خاک نمود و خونهای ایشان حوضی  
ریخت تا ملک در آن ساعتی بنشیند و چون بیرون آید چارتن از مادر آیم از چهار جانب  
افونی بخوانیم و بروی دیم و آن خونهار بر کتف ملک بمالیم و اندام او بدان پاک  
کنیم و بشوئیم و بر و غن چرب کنیم تا ملک این کرد و اگر ملک بر این کار صبر کند شتر اینخوا  
دفع شود و اگر نه بجای عظیم را منتظر باید بود و زوال پادشاهی یا تمام شدن زندگانی پس  
اگر ملک شارت را با یاس دارد از شخص ملک نیز انتقامی خواهیم کشید پس چنگلی بر آنچه گفته شد  
تفاق کردند پیش شاه رفتند و گفتند اگر رای ملک بر صواب بود ما مثال دهد دفع حضرت



۱۱۲ خراسانی که تندر دیکند ۱۱۱ بقه

آن خواب را بروی اندیشیده ایم ملک با ایشان خلوت نمود و سخن ایشان بشنود و آنرا  
بشد و گفت مرک مرا خوشتر از این تدبیر است که اندیشیده اید چون اینطایفه را که منبر له جان  
منذر که بکشم مرا راحت زندگانی چه فایده و هیچ حال من در دنیا جاوید نخواهم ماند  
جملتی به از این باید کرد که میان من و مرک عزیزان من فرقی نیست  
براهمه - بقا باد ملک را سخن پند نفع باشد و لیکن نصیحت شفقان آباد بشنود  
چگونه کسی مرک دیگر از ابا مرک خویش برابر داند شاه باید ز برای نفس خویش و مملکت  
بنشیند و در این کار که امید سر جی می رود بی تحیر شروع فرماید و باید دهنست که آدمی  
از برای نفس خویش خواهد و مرد پس از رنج بسیار به رنج استقلال رسد و سلطنت را پس  
کوشش نهایت بدست آورد و تبرک این دو گفتن از خود مندی و در پادشاهی و بوقی  
پشیمانی آرد که تا سفت دستگیر نباشد چون ملک بفضل بشنود عظیم رنج و کشت و زاری  
ایشان بخت و بکوشه رفت و خون از دید میسبارید و با خود میگفت که اگر ملک  
عزیزان گیرم از فائده عمر و راحت سلطنت بی بهره مانم و پدیدست که چند خواهم بست  
و فرجام کار آدمی فاست و ملک هم باید از نخواهد بود و مرا بی سپر که روشنائی  
و میوه دست و پس از مرک بدو امیدوار باشم پادشاهی چکار آید و بی ایران خست



مادر فرزندان زندگی چه فایده باشد و بی ملار وزیر خود مستحکام باری رعیت و  
 مملکت چگونه دست دهد و بی کمال بیه حساب دخل و خرج ملک چگونه معلوم شود و بی  
 پل سفید که اول جنگجو است دفع دشمن چگونه کنم و بی آن دوسیل دیگر در در جنگ  
 دشمن چون شکستم و بی شتر بجای چگونه بر جوادش مملکت و قوف بایم و بی شمشیر بران  
 در جنگنا چگونه بر دشمن غالب آیم و هرگاه از این اسباب بی بهره شدم از سلطنت و  
 زندگانی چه لذت بایم که فراق عزیزان کارست دشوار و شربتی است ناگوار با همگی  
 و اگر فکر ملک شایع گشت ملار وزیر اندیشید که اگر در کشف این ابته کنم از رسم بند  
 دور باشد و اگر اهلالی رود و ملایم خلاص نخواهد بود پس نزدیک ایران رفت و گفت  
 چنین عالی اتفاق افتاده است و از آن روز که من در خدمت ملک آمده ام تا این است  
 هیچ چیز از من مخفی نداشته است و یکروز بر ابراهیم طلبیده و خلوتی نموده و گفتگو  
 کرده و اکنون متفکر و رنجور است و من میترسم که آن طساران او را بر کار می تحریر کرده  
 باشند که عاقبت بدامت گشت و امروز تو ملکه لشکر و رعیتی تو را لازم است که خدمت  
 روی و از مطلب آگاهی بیابی و مرا طسلاعی دیتی تا تبری کنسم  
 ایران دخت - میان من و ملک عتایی زفته است و شایسته نمیکنم که از او سؤالی

ملار وزیر - امروز این عذر از تو پسند نیست که من بارها از ملک شنوده ام  
 که هرگاه ایران دخت نزد من آید اگر چه اندو کین باشم شاد شوم باید در خدمت ملک  
 روی از حال وی اطلاع یابی و بر کافه خدم و خشم منستی عظیم گذاری پس ایران دخت  
 نزد ملک رفت و شرط خدمت بجای آورد و پرسید که موجب فکرت چیست و آنچه  
 از بر ابراهیم شنیده است بند کار بایا کانه تا موافقت نمایند که یکی از شرایط بندگی است  
 که میان عشم و شادی فرق داده نشود

ملک - نشاید پرسید از چیزی که اگر معلوم کرد و رنجور شوی  
 ایران دخت - مبادا شاه به نظر ارغناک شود و اگر غمی حادث گردد و عزم  
 مردان در ملازمت صبر است نه جرع که جرع رنج زیادت کند و صبر مفتاح فرج باشد

صبر و ظفر مرد و دوستان قند	بر اثر صبر نوبت ظفر آید
----------------------------	-------------------------

و نیز اسباب همه نوع میاست که هر مصلحتی افتد ادوات آن ساخته آید و راه  
 و اندوه بسته گردد و پادشاه کامران آن باشد که چون مصلحتی حادث شود وجه تدارک  
 آن بروی پوشیده نماند و دفع بگونه حوادث خبر بقتل و عزم و حزم ممکن نگردد  
 ملک - اگر آنچه بر ابراهیم گویند هرگاه بر کوه گفته شود از بیم باشد و تو نیز



در کشف آن هر که ممکن است اگر بشنوی رنجور کردی چه بر اجماع گفته اند که تو را و پسر تو را  
و تمامی خدمتکاران مخصوص و دل سپیده و دیگر پهلایان شکری و شتر بخجی جمله بیا کشت  
که تا شتر خوابی که دیده دام مدفع کرد

ایران تخت - پادشاه برای اینکار فرموده بناید شود که جانهای بندگان  
پادشاه باد لیکن موجب فرط محبتی که ملک دارم آنچه مرا بنحاط میرسد عرض میام  
دست که ملک بایر اجماع دیگر تقدیم شورتی فرماید مگر آنکه در امری که غنیت در جوار  
آن معلق گرفته است تفکر کند و با خدمتکاران نا صحت شاد است نماید که خون رنجین بنا  
کار بست مثل دلی تا مل اقامه بدن نمودن عاقبتی و خیم دارد و پشیمانی و دیگر سود  
نخواهد داشت که گذشته باز نتوان آورد و مرده رازنده نتوان کرد و این بایستی  
داشت که بر اجماع مکراد دست نیستند که از ایشان بسیار کس شده است و این  
سبب بر کز منرا و امانت نکردند که بد کو هر نسیم هیچ پیرایه حال بخیر و علم و مال  
اور از نیت و وفار و کرم آراسته نکردند

هر عصبانی نه اژدها کرد

هر کجایی نه کیمیا باشد

و غرض ایشان از این تعبیر آنست که هر دردی که در دل ایشان متکثر شده است شفا

و اول پسر را مال کنند و پس از آن ارکان مشفق را که بقا مملکت بجاییت ایشان  
باز بسته است باطل گردانند و دیگر اسباب جهان داری را پسند و اشتر و سلاح بر بند  
و من بنده خود محلی ندارم و مثال من در خدمت بسیارند و چون ملک تنها مانده  
هر چه تا مبر برانند اگر ملک اجازت فرماید که کیا را بدون حکیم که نظری ثاقب و علمی  
و فرزند دارد حاضر شود هرگاه رای ملک اورا کرامت محرمیت راز از رانی در دست  
خواب و تعبیر بر اجماع بر او کشف فرماید تا از حقیقت آن فکر بیا کما که پس از آن  
باعتبار بر اجماع مطابقت کند شبهه زایل گردد و اگر بر خلاف آن گوید رای ملک  
حق و باطل باشد و احسن فرمان اورا مانفی نیست

بند کانی جان دل در کف | چشم بر حکم و گوش بر فرمان

ملک این سخن موافق افتاد و فرمود تا اسب رازین کردند و دستور بزدکیار ایدون  
رفت و چون بدو پیوست در تو اضع فرمود و حکیم شرط تعظیم بجای آورد و گفت  
اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر شدمی و چه میشود مگر آنکه آثار تغیر در  
بشره مبارک میتوان شناخت

ملک - روزی تا سراج بر درخته بودم هفت خواب مال دیدم بر

(۱) سراج کن (۲) زیاد (۳) زیاد روی (۴) روناک





بخواند و در ایشان باز بگفتم  
بنیروی سمناک کردند خوب  
این صحبت و جبر کشت  
حکیم از چگونگی استخفاف کرد  
چون تمام بشود گفت مکر را

افاده است و این سر با آن طایفه گفت کردنی نبوده است

که پدید است در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری

و بر ملک پوشید پناهی که بر ائمه را ائمت این خواند بود که نه عقلی را نه سنای دارند  
و بی دینگی و ملک باید بخواب بر شادمانی آفرید که سر هر دلیل سعادت است  
و من بیاعت تعبیر آن باز گویم پیش مکر آن مدبران سپری استوار بر آرم که خواهم  
که مدد برای اینجا باشند که دفع قصد دشمن کنند تعبیر خواها نیست که آن دو  
مسخ که بر دم استاده بودند آمدن سولی بود از شاه نهادند که بیاید و پوسیل آرد بدو  
تا قوت آید که چهل هزار دینار طلا قیمت آن باشد و آن دو بطوریکه از پس ملک برخاستند  
و پیش او سرود آمدند و سر اسب باشد که جفت پادشاه از شاه بلخ هدیه آورند و آن

(۱) سرخ

که بر پای ملک میدوید شاه چنین بنیروی فرستد و آن خون که ملک خود را بدان  
بیاورد یکدست جامه از غوانی مکتل بخواهر باشد که از ولایت کازرون بجای خانه ملک  
فرستد و آن اشتر سفیدی که ملک بر آن نشسته بود پل سفید است که کند یون بر شا و آنکه  
بر سر مبارک جزیری میدرخشید حاجی باشد که ملک از من پیش خدمت فرستد و مرغی که بر  
ملک مفقود میزد در آن مکر و حیاست که از غریزی روزی چند عرض کند این تعبیر خوا  
بود و آنچه بهفت کرت آمده است آن باشد که روز هفتم رسولان بهدیه بآید و گاه رسند  
بدین نعمت شاه و خرم میساید بود و در آینده شاه باید با اعلان را محرم اسیر اندازد و  
معاشرت بدو کوهری باک بر سر کند

آب را بین که چون همینا لاله | هر دم از همینین ناهار سوار کشت

چون ملک این بشود سجده شکر بجای آورد و از حکیم عذر بخواهد و شادمان باز  
و بهفت روز آمدن رسولان را منتظر شد و روز هفتم بر آن جمله که آن حکیم گفته بود هدایا  
پیش آوردند چون ملک آن بید شادمان گشت و گفت خطا کردم که خواب خود  
بدشمنان گفتم اگر شفقت ایران دخت نبودی بشارت بر ائمه من جمله عزیزان من  
شدندی و هر کس سعادت ازلی یار باشد شفقتان را عزیز دارد پس وی سپرد



و بر آورد و گفت نیکو باشد که این هدایا بخسرا نه بآبریزد بهتر آنکه در میان شهادت  
که در معرض خطری بزرگ افتاده بودید خاصه ایران دخت که در تدارک این کار سعی تمام  
نمود پس فرمود که تاج و کسوت را نزد ایران دخت بنهادند تا یکی را اختیار کند و بگوید  
خورشید که یکی از خواستگاران من است و برادر تاج در چشم ایران دخت بهتر نمود پس او را  
برگزید و ملک کیش بزرگ ایران دخت بودی و شبی دیگر نزد خورنق صبح کردی شبی  
نوبت ایران دخت بود ملک آنجا رفت ایران دخت آن تاج بر سر نهاد و پیش آمد و بجا  
زین پر برنج باستاند ملک از آن تناول فرمود و با او موافقتی میافتد در این میان  
خورنق آن جامه ارغوانی را پوشیده برایشان بگذشت

چون آب همه زره زره لب	وز زلف همه گره گره دوش
-----------------------	------------------------

ملک او را بدید و ایران دخت را فرمود خوب مگردی که اختیار تاج نمودی که در خرابی  
مثل آن کسوت ارغوانی یافت نشدی چون ایران دخت دید ملک مدح خورنق  
و دهم او را در این اختیار نمودی از فرط غیرت طبق برنج بر فرق شاه نگون ساز کرد چنانچه  
برود و موی او سرود و بدین بوی تبسیر حکیم در آن تغیری که اشارت نموده بود  
ملک فرمود تا بلار وزیر را بخواهند و گفت بگو بر استخفاف این نادان پادشاه و  
(۱) محل (۲) جامه (۳) جمع خاقان یعنی خانم است

او را پیش من برد کردن بزن بلار وزیر و بر آبسیر و ن آورد و با خود گفت محل  
اینکار و دانست که این زنی بی نظیر است که برکت او چندین تن از ورطه هلاک خلا  
یافته و اینستم که ملک بر اینکار برود و اینکار نفع نماید توقیفی باید کرد اگر پشیمانی آید  
زن بر جای باشد و اگر مهراری رود کشتن متعذر نخواهد بود پس او را با طایفه از محارم  
که خدمت سرای ملک کردند و بنی بخت برود و سرود که در تعظیم او مبالغت نمایند و خود  
شمیری بخون بیاورد و پیش ملک در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم چند تن  
بکوشش می رسیده و ششمی تسکین یافته بود و از خرد و جلال ایران دخت باز آید  
و بخور کشت و شرم داشت که آثار ترود و بروی ظاهر شود لیکن بعضی وزیر مطمئن بود که عیال  
بجا آورده باشد که نازکی این کار بر سر سجده انا پوشیده نماندی و چون زیر عمل  
پشیمانی از پادشاه مشاهده کرد گفت ملکر اغماک نباید بود که اندیشه من را نزار کند  
و رای راست و هر که این باب بشنود در وقار ملک بدکان گردد که چنین سزا  
دهد و چون با جوار میوست بر فو پشیمانی اخبار کند خاصه در کاری که دست تدارک از  
کوتاه است و اگر فرمان باشد افسانه که لایق این واقعه است باز گویم  
ملک - چون است آن حکایت؟



## حکایت (۴۴)

وزیر - جنی کو بر بودند و دانه سر هم می آوردند تا خانه پیکند زلفت  
تاستان است و در دشت علف بسیار است این دانه نگاهدارم تا در زمستان که  
در صحرا هیچ نماد بدین روزگار گذرانم ماده هم بر این اتفاق کرد و بر این قرار گرفت  
و دانه آنگاه که بنهاندنم داشت آن طرف پر شد چون تابستان درآمد گرمی هوا  
آن اثر کرد و دانه خشک شد ظرف تنی گشت ز غاب بود چون باز آمد دانه اندک گردید  
بناده گفت این در وجه قوت زمستان بود چرا خوردی

ماده - نخوردم هر چند انگار کرد سود داشت و زراور میسر و تا هلاک شد پس  
فصل زمستان از نم کشید طرف باز بقرار اول رفت نزد است که سبب نقصان  
چوبوده است جزع نمود و میساید و میگفت که پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل  
باید در عقوبت تعبیل رواند تا آن کو بر بوز بجزر مستلزم گردند و فایده کیست  
که مال کار دیده آید و در مصالح آن غفلت نشود و پادشاه متوقی است که بنای کار خویش  
بر عدل و عقل گذارد و سخن بندگان ناصح بشنود معلوم است که ملک بی الهام خدا  
هرگز مثال به و تکلیف بندگان بهین است که فرمان ملکر را مورد حساب نگذارند چون

(۱) وزیر کی (۲) مابقت

ملک انفعول بشنود از هلاک زن ترسید و گفت بیک خطا که ما را افتاد و در آن کلمه  
بر زبان رفت در حال نفسی بی نظیر را باطل گردانیدی و در آن خانه که لایق صاحب بود تا  
بجای نیاوردی در شمار این عتاب بر زبان رانده که سخت اند و هلاک شدیم هلاک ایران  
دخت وزیر - دوتن همیشه هر عشم و اندوه باشند کی آنکه همیشه بد کرداری نماید  
دیگری آنکه در حال قدرت هیچ نیکویی روا ندارد که نعمت ایشان در دنیا اندک  
نعمت آنان در آخرت بسیار ملک - از تو بریدن بسیار بهتر است وزیر - از تو  
دوری باید گزیدن کی آنکه نیکی و بدی را یکسان شمرد و پادشاه را بکار دارد و دیگر  
آنکه جو اس ظاهر از ناشایست و دل را از اندیشه بخل و حسد و کبر باز نماند داشت  
ملک - سخت حاضر جوابی وزیر - دوتن حاضر جوابند پادشاهی که رعیت را در دشت  
کردن ملک شریک دهد و عالمی که عمل او آراسته باشد ملک - مرا آرزوی ایران  
دخت میباشد وزیر - سه تن آرزوی سه چیز بر بند دنیا بند مفید که نظار خرامی صلح  
دارد و بجایی که توقع ثنای اهل مروت کند و جایی که از سر شهوت و غضب و حرص  
برنجزد و قنای دارد که حال او با حال نیک مردان برابر بود ملک - من خود در این  
فسکندم وزیر - دوتن خود را در این فتنه انداخته کی آنکه در درخت خود افتاد و کذا

(۱) ریخ و مذاب



نازخی گران باید و ناجر جیسی کی وارث باشد و در جمیع مال از راه حرام بکوشد ملک  
- مادر چشم تو خیر می نمایم وزیر - مخدومان چشم سعادتمند بکند بنده فراموش  
که مخدوم و مزاج دوست فحاش باشد و بنده خان مال مخدوم را از برای خویش انداخته  
کند تا برادر مخدوم گردد و بنده که بی استحقاق محل اسرار مخدوم باشد و بدان مغرور شود  
ملک - تو را دوست می بینم وزیر - سه تن بن عیب موصوفه اند که جاهل سفیه  
براه راست خواند و طلب علم خیر نفس نماید و چون اجل قوت گرفت از وی بسی ناستخوان

بد کفر را علم و فن آموختن	دادن تعیبت دست را بهرن
تیغ دادن در کف زنگی است	به که آید علم ناکس را بدست

و آنکه احمق را به دوستی گراید و بر خود ستولی دارد و در اسرار محرم گرداند تا هر عت  
از وی دروغی روایت کند و منکر می بوی جمالت و آنکه سربا کسی گوید که گمان بر خویش  
نمواند کند ملک - بر اینکار بر نادانی پستی تو دلیل گرفتیم وزیر - جمل سبکی  
سه تن بجرکات و سخات ایشان ظاهر گردد و آنکه مال خویش به دست جنسی و دینیت نهد  
و ناشناخته را میان خود و خصم حاکم سازد و آنکه دعوی شجاعت و صبر و کسب مال داشت  
با دوستان اداره کردن کار نکند و بر آن دعوی سنگام خبک در و بخت و میان  
(۱) سوتی (۲) ضایع کنند

توانگران و وقت غلبه دشمن بر دوستان در وقت وزارت بر مانی تواند نمود و آنکه  
گوید میل من لذت روحانی مقصود است همیشه محکوم خشم و شوت باشد ملک - میخواستی  
مملکت داری آموزی وزیر - دهن در خویش بجان مارت دارند مطربی نو آموز که نا  
او با اسخان یاران سازد و وزیر و کم در صعود و نزول شناسد و نقاشی بی تجربت که  
دعوی صورتگری کند و در وقت حاجت از زیر دوستان مدد خواهد ملک - بنا  
کشتی ایران خست را وزیر - کس با حق در کار اقدام کند آنکه دروغ بسیار گوید  
و کاهی که بر خشم خویش قادر نباشد و پادشاهی که هر کس را بر خیال خویش آگاه می دهد  
ملک - ما را از تو خوف باشد وزیر - هر اس بخت از چهار تن باشد آن مرغ خود  
که بر شاخ بار یک نشسته و می ترسد که آسمان دی افتد و برای دفع آن یک پای  
بخواهد دارد و کلنگی که پای خویش از بیم گرانی جرم خود بر زمین نهند و بر یک پای ایستند و  
کر می که غذای او خاکست و او ترسان از آنکه خاک نماند و نقاشی که روز از بیم  
بیرون نیاید تا مردمان بجان او مستون نشوند و مجبور دیگر مرغان سپردم و قفس نکردند  
ملک - راحت را بفقیران ایران خست بدو دستیم وزیر - دوتن از شاد کاهی بی  
نصیب باشد عالمی که صحبت جامی مبتلا شود و بدخوی مید که از اخلاق ناپسندیده  
(۱) آواز (۲) نام رعیت (۳) شب کور



خدا صی با ملک - تونیک از بدنی شناسی وزیر - چهار تن نیکی را از بدنی  
 آنکه بد روی اتم مستد باشد و اندیشه دیگر بر دارد و بنده خائن که بدست مخدوم جاسوس  
 افتد و آنکه با دشمن شجاع در کارزار آویزد و ذهن او از هر کاری بازماند و ستمکاری بی  
 که در دست ظالمی از خود قویتر در ماند و مظهر بلای بزرگ باشد ملک - سازش  
 من با تو محال باشد وزیر - نه چیز بانه چیز سازد مصلح با مفسد خیر باشد دشمنی با  
 ملک - دیگر تو طمیسان ارم وزیر - چهار کس محل اعتماد نباشد و زدی با  
 بجای فحاش فخر آزرده نادان بقتل ملک - در دمر ایدار ایران دخت در  
 باشد که جزا دشمنی منیم وزیر - از برای چهار نوع از زمان غم خوردن بساح  
 آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و عالی نیکو و عفاف و فراوان دارد و آنکه دانا و  
 و یکدل باشد و آنکه در حضور و غیبت جفت خویش هر قسم مصلحت و ایراد عایت  
 و آنکه در بد و نیک شوی طاعت شوی اشعار خود داند ملک - دل مار از تو  
 جراتی است که دیگر مرهم نپذیرد وزیر - عدوت چهار تن بدقیم باشد کرک و میش  
 و موش و کرب باز و در آج بوم و زراغ ملک - بدین ارتکاب خدمت همه عمر بنا  
 کردی وزیر - نه تن بدین موصوف باشد آنکه احسان خود را بمنت واد

باطل کند و مشتری که در سخنی و عقوبت وی بر عطای او بچربد و آنکه در بد گفتن بدستان  
 ملک - بکشتن ایران دخت جمال او را باطل کردی وزیر - دو چیز اوصاف توده را با  
 کند خشم علم مرد را در لبس جلوه دهد و خشم عقل را بپوشاند و زار کند ملک - این  
 مار با تو آشنائی نیست وزیر - خردمند با چن تن آشنائی نتواند نمود آنکه مشورت کسی  
 کند که از برای عقل عقلت و خورد و وصله که از کارهای شایگان ننگ دارد و دروغ  
 زنی که برای خویش خوشوقت باشد و حرصی که مال را بر شرف و جان ترجیح دهد و دشمن  
 بینی که استادیست او پسندد ملک - توانا آزموده بودی وزیر - نه تن ریشیا  
 آزمود مکر در نه موضع شجاع را بچنگ بزرگ را در کشت و زنی مخدوم را در خنجر چپ  
 وقت حساب دوست را در احتیاج اهل را در ایام کسبت زاهد را در یافتن ثواب  
 فاقه زده را در صبر تو نگرفته را در دوستی چون سخن اینجا رسید تغییر در بشهر ملک ظاهر  
 گشت وزیر خاموش شد و با خواند شید که وقت است ملکر از حیات ایران دخت  
 بشارت دهم و از چنان جبارت که رفت غدر بخوابم پس ملک گفت چرا موش کشی ای  
 وزیر - عمر ملک در از باد چه ملکر در روی من نظری نمی شناسم که بنده پستی  
 سخن فراخ را ندیم و خشمی بر ملک غالب گشت و ذات او همچنان بر پاس علم و بردباری  
 (۱) بزرگتری (۲) دهقانی و بزرگتری



برقرار و جانب عفو و اغماض کم از آری و بر بندگان شایع با آنکه هر نوع قدرت و بهای  
کارکاری بر اهمیت است و من بنده بجایه خویش اعراف میکنم اگر چه بر نصیحت و اندرز  
مقصودی نداشتم حال رای ملک راست از بخودن یا عقوبت فرمودن و باز منیایم  
که مکه جهان بر جاست چنانکه ملک بیکه بشود آثار نشاط و شادی از وی ظاهر گشت  
پس فرمود که مانع غضب و است من آن بود که صدق قومی شناختم و میدانستم که در  
اجرا فرمانی که از وی تغیر زده توقعی کنی که سواران دخت اگر چه بزرگ بود لیکن غلبه  
او تا این حد شایسته نبود که او را خدات پسندیده بسیار است و بر توای بجای در آنچه  
کفتی گناهی نباشد که قصد تو آن بود که در باب ایران دخت عزیمت مارشبناسی و  
بقتین تمام قدم در کار نمی و اکنون استماد ما بر خرد و کیاست تو بیشتر باشد این باعث  
رفت و پرسش ما با آرزو مندی فراوان و لطف و معذرت بایران دخت رشت  
و بحیل باید نمود که زود بیاید و سر و زار که بحیات او تازه گشت با تمام رسان  
وزیر - صواب همین است و بر فور بنزد ایران دخت رفت و گفت

اعت بجران گشت و گریه غم	نوبت سادی خنده سحر آمد
-------------------------	------------------------

ایران دخت چون بارت خلاصی شنید خود را خسته با عجز حضور ملک شافت و زمین

(۱) قصد

بوسید و گفت سگ پر بادشاه را بدین بختی که فرموده چگونگی تو انم گذارد و اگر بدار  
کمال علم و دانت و علم بودی آن تا مل و توقف نکردی  
ملک - (در بوزیر فرمود) بزرگ خمتی داری من همیشه بصحبت تو مطمئن بودم لیکن مر  
آن ظن بقتین پویت خوشدل باش که فتنان تو بر فرمانبرداران مانا قدرت  
وزیر - بر بندگان لوازم عبودیت فرض است و اگر خدای می کنند بران چشم ندانند  
با آنکه عواطف خردانه بر خدمت بندگان افزون است و اگر هزار سال عمر باشد از هزار  
آن شکر خوان گذارد اما حاجت به بنده نواری ملک نیست که پس از این در کارها  
تبحر و نفع یابد

ملک - این اندرز را بمع قبول صفا فرمودیم و در آینده بی تا مل و شورت  
فرمان ندیم و صحتی گران ایران دخت و بجای از زانی داشت و کیا را بدون را  
بطاعت فراوان بی نیاز ساخت فرمان و او تا بر همه را کفایت داد و بعضی گشتند  
و بعضی را بحس برودند نیست و آن فصاحت علم و ترجیح آن بر دیگر خلاق  
باب سیزدهم در احوال سیاح سیر و بوزینه و ما

(غرض از این باب نیست که جهان شکو باشد و مکافات یونی در حق لیسان بستی و عبادت بر کس قبل از آن)

(۱) وجب (۲) شنیدن (۳) عطا (۴) مجازات



روایت دروغ گوئی کاران بنامه

رای - بابر همی - شیزم دستان علم و برتری شجاعت و سخاوت را اکنون  
بازگوی دستان کسی را که همان در غیر محل کند و در پادشاهی آن توقع شکر دارد  
بر همی - بیج احسانی ضایع تر از آن باشد که در حق مکرر لیسیم رود که کفران کند  
و مکرر آن نگذارد و باز بیج نمانی نیکوتر از آن نیست که در حق نیکوکاران گذارده شود که  
قدر آن نیکو شناسند و شکر نعمت بجای آرند و با همه این ارباب مروت رست که با  
مردم نیکوئی کنند خاصه با اهل راستی و وفا که روزی شاید بست آنان گریه شود  
و شکر نعمت بجای آرند لیکن خردمندان پادشاهان را از دست و تکیه میخوانند که هرگز  
مطلق و محل هر قرار دهند سخت ویرای باز مانند پس مکرر اسرار است که هرگز  
که برای خدمت بیکر نیند اول ویرا خستبار نمایند و شرف و دیانت و راستی است  
وی را بشناسند و نظر بخل و قول ایشان بخشد چه بخل خدمتکار پادشاه عقل و کیاست  
و داشتن علم و کفایت چه باب ظاهر در نظر خردمندان و زنی نیارد و در بعضی از طبایع  
باشد که نزدیکان خویش را با کرام و عسکر از بای مخصوص گردانند و مرد از خاندان قسیم  
باید طلبید اما خردمندان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است و شرف او کوتاه است

(۱) اول (۲) امتحان (۳) داشتن حال

و بر نیز کار است با بجه بر پادشاهان شناخت حال خدمتکاران و اندازد کفایت  
ایشان واجب است که تا بر هر کس اعتماد نفرمایند که موجب حسرت و ندامت شود و آن  
امثال آن حکایت مرد زرگر است

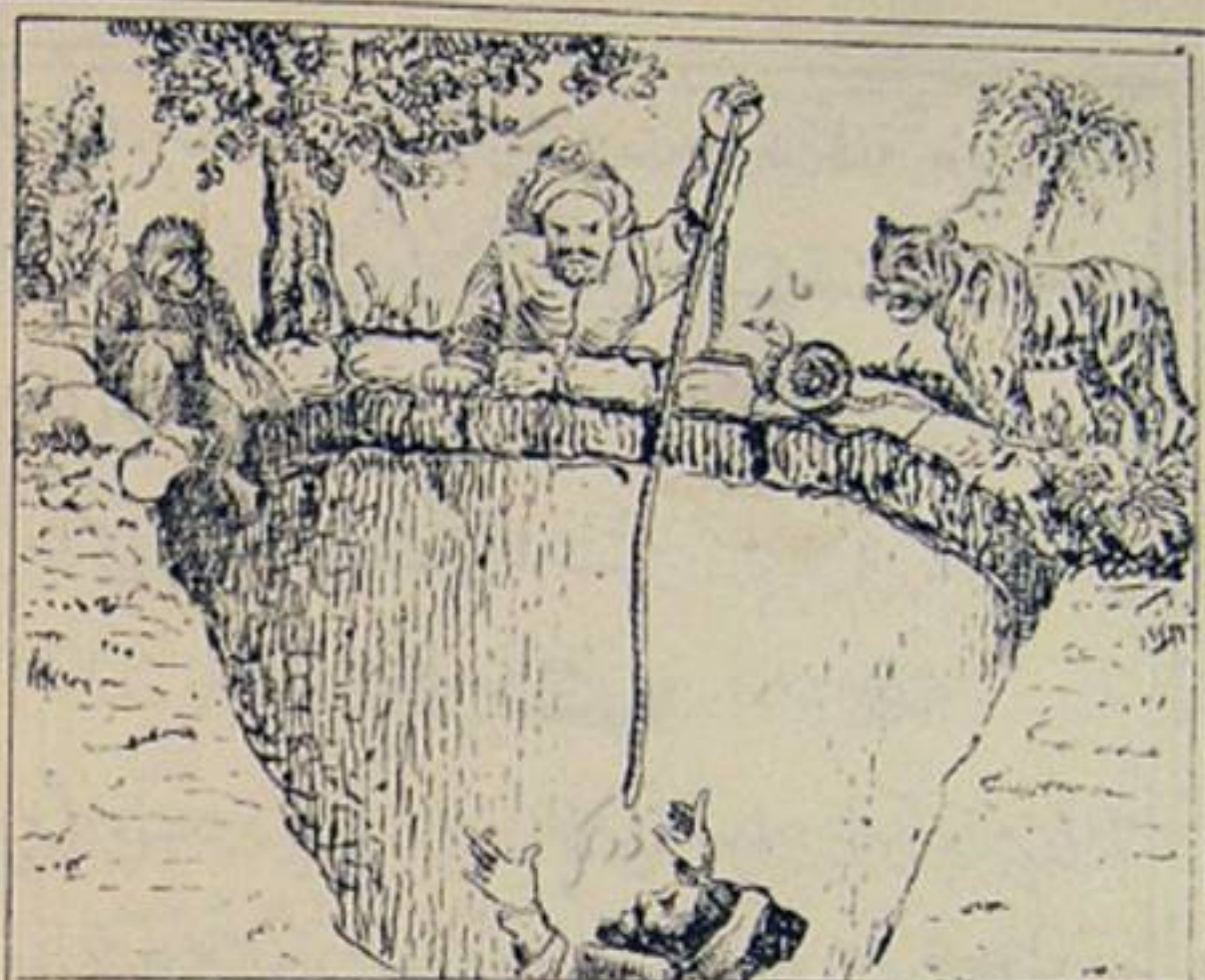
رای - چگونه است آن حکایت؟

چگونه است آن حکایت (۴۵)

بر همی - در بیابانی از برای دو جماعتی از صبیادان چای میگذرند بری بوزینه  
و ماری آن چاه افتادند و بر اثر آن مرد زرگری بدن دلم در افتاد و ایشان از  
ریج خویش باز را و نیز دختند و روزی در آن چاه ماند تا مکرر زیاده ای  
بگذشت و آنحال مشاهده کرد و با خود گفت نیر در از این ریج راحت کنم تا توان  
از او خیره خجرت کردم رشته بجا انداخت بوزینه در آن آویخت بار دیگر با  
پیشی گرفت بار سوم بر چون بر سه بهامون رسیدند او گفتند تو بر مافتی بزرگ باشد  
و در اینوقت پادشاه آن نیر نکرده بوزینه گفت وطن من در کوه است با شهر پوسته  
برگفت در آنجا بیهی است من در آنجا منزل دارم ما گفت من در باره آن شهر خانه  
دارم اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان گذران آن بخوام

(۱) سطح زمین





و حالی نصیحتی دارم امروز بسیار که آدمی به عهد باشد و پادشاهی بپای لازم  
شمر و علی الخصوص این مرد فقی بود خلاق اور بشناختیم البته مرد وفایت و هوشیار بود  
پشیمان کردی سیاح باور داشت در شته فرو گذشت تا زگر برآمد و سیاح را بخند  
بخوشت که وقتی از او بگذرد و خدمتی نبزر کند پس بگوید که مرا و ادع کردند و هر کس بخا  
رفت بکشدی بود سیاح را به آن شهر که ز افتاد بوزنیه او را بدید و تو وضعی بجای آورد  
و گفت از من خدمتی نیاید ساعتی توقف کن تا قدری میوه آرم بر فرود بارگشت  
میوه بسیار آورد سیاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد از دور بسیار

نظر افکند سیاح بر رسید خواست که دوری کند بر او از دایم باش پیش آمد و غدا  
بخوشت و گفت بکلمه فطر باشی توقفی نمود بر در باغی رفت و دختر مهر شهر گشت  
و پیرایه او بر دسیاح آورد سیاح آن برداشت و روی شهر آورد و در آن شب آن  
آن زگر یاد کرد و در حاکم گذرانید که در خوش چندین حسن عهد بود که از رسیدن  
شکست خبر یابد چرا که نوع احسان لازم شناسد و بمساعدت او این پیرایه نیک خرج شود  
که مهارت او در آن زیاد باشد با بکلمه چون شهر رسید و طلب او استیاد چون به  
پویند زگر که اظهار خوشوقتی نمود و او را بخت بمنزل خویش فرود آورد و یک عشا  
نغم و شادی گفتند در اثناء آن سیاح زگر پیرایه تازه گردانید و امید داری بخوبی  
با و بارگشت زگر گفت همانا خدمت کا رفت بکلمه ترا از این فارغ سازم و آن  
بمروت در خدمت میر بودی پیرایه شناخت و با خود گفت فرصتی بزرگ یافته ام  
همای کنم از فوائد آن بی بهره مانم بر فرود بگاه ملک رفت و خبر کرد که کشنده و  
با پیرایه بکفرتم کس آمد و او را حاضر کرد و بچاره چون حقیقت کار شناخت زگر گفت  
اگشتی مرا بدوستی کس نگشته بود | این زار تر کسیر اهر کز بد شستی |  
ملک فرمود تا او را در شهر بگردانند و بکشد تا زگر دیگر بردار کشند و آن ثناء



مار او را بدید شناخت نزدیک او رفت چون صورت واقعه بشنود رنجور شد گفت  
تورگنده بودم که آدمی خاصه بدگوهر و بی وفا پاداش نیکی بدی ندارد و من اینست  
درمانی اندیشیده ام پسر پیر را زخمی زده ام و همه شهر در مان او عاجزند اینک بهنگاه  
اگر تور را برای علاج ببردند پس از آنکه حال خوش بگفتی بدوده تا بخورد و شفایابد  
مگر بدین بختی دست و پدیاخ غدر ما بخوانست گفت خطا کردم که ناجو فردی را محرم  
دارم داشتم مار گفت که سر مغذرت در گذر که اگر تو سابق است پس مار بر بلای او دارم  
چنانکه همه گوشتش ملک بشنوند و کس او را ندید که علاج را گزیده نزد سیاح محبوب است  
سیاح را از حبس بیرون آورند و پیش پیر بزد بخت حال خود باز نمود و نگاه پسر را علاج کرد



و پاکدامنی او بر پیر معلوم شد  
فرمان او تا عوض او  
زگر را برادر زدند و  
دروغ زن آن زمان را  
بود که اگر سخن صنیعی نداشت  
دیگر او را در بلای نمیگذاشت  
(۱) قصه

چون فیرا او ظاهر گشتی همان مجازات که مستم مظلومی خواستندی کردن در حق گذشت  
نمودندی و سبکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای بد کرداری هرگز تعطیل نگردد و تا  
عاقبت از ظلم کردن پشیمان نیست مثل پادشاهان خردمندان که در غیر محل احسان و  
**باب چهاردهم در احوال شاهزاده و دودن**

(غرض از این باب اینست که عقل و علم و کار بر مایعات است لیکن همه کارها با ندهست و عقل لازم است)  
رای - با بر همین - شنیدم مثل پادشاهان را که باید در خستبار خد متکبران چنانچه  
تمام بجای آرند اکنون بازگوی مثل کریم قائل که بسته بند و بلا باشد و بسیم قائل که در سایه  
روزگار گذرانند نه از عقل و سنجیده آید نه از اجمل از پای در آرد و راه حلیت در جده  
منفعت و دفع مضرت چیست؟

بر همین - عقل عمده سعادت و نجات نعمت است اما اثرات آن تقدیر آسمانی است  
و پادشاهزاده بر در شهر با طردن نشسته بود که اصل سعادت قضای آسمانیت و همه با  
بطل ضایع است

رای - چگونه است آن حکایت؟

حکایت (۴)



بر همین - چارتن در راهی بکجای افتادند اول شاهزاده که آثار حسب و نسب  
بشده وی ظاهر بود و علامات قبل از کردار و گفتار وی واضح دوم تو انگر بچه نوحه  
که حوربشت پیش جالش سجد کرده و سوم تاجر بچه پوشیدار و کاروان صاحب خرم و  
صائب رای چهارم بزرگ بچه تو انکه در قدام زراعت بصیرتی شال و شتی و بکنان  
در رخ غربت گرفتار بودند و روزی بر لفظ ملکه زاده رفت که کارهای نیاتجده را سنان  
مربوط است و بگوشتش آدمی تفاوتی نگیرد و آن اولیستر که خرومند و طلب آن چند نماند  
و عمر عزیز از افدای فرزندی نکردند

این جهان بر مثال مرد است	کرکسان کرد و دهر سزاوار
این بر آن راهی زندگلب	وان بر این راهی زندگلب
آخر الامر حمله نیست شوند	وز عمره باز ماند این مرد

و تن بقضا و ادب ترین کار است چه حرص روزی ثمرتی نگیرد  
شریف زاده جمال اصلی معتبر و سببی ظاهر است که ادراک سعادت جز بدین  
تاجر زاده - منافع رای راست و فوائد تدبیر درست بر همه چیز مقدم است هر که  
از پای در آید عقل او را دستگیری نماید

برگزیده زاده کار با بجه و حجب میگرد و برکات کسب مردم را با بس شایسته  
کامی آراسته گردانند و هر که عمت بر کاری مصروف داشت هر آینه بدین مقصود ببرد  
و در نظر گنایست هیچ کاری محال نباشد

چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت یسینی تو هم روی کسی
چون چاه می کشی هر روز خاک	عاقبت اندر زنی آب پاک

چون بشهر ماطرون سیدند در گوشه برای آسایش توقف کردند و بزرگ بچه گفتند  
از همه کار با مانده ایم و از مژده کار تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما کن ما نیز نبوت  
هر یکی کرد کسی بر آیم او سوی شهر رفت و پرسید که در این شهر که ام متاع مطلوب است  
گفتند بیزم را غرقیت و حال بکوه رفت و پشتواره میزیم ببت و شهر آورد و بیزم  
و طعام خرید و بر در شهر نشست که مژده جد و جد مکرور قوت چهار کس است و دیگر رو  
شریف زاده رگفتند بجمال خویش کسی اندیش شریف زاده بشرف و با خود آید  
که از مرغ کاری نباید در نیکو کت رنجور و متأسف است بدختی داد و خواب برادر تو  
نقاشی در آینه بر روی بگذشت و جمال شریف زاده و خواب او را در شکفت آورد و با  
گفت که صورت او را بکنم بهار گران بفرستم پس او را بیدار کرد و بمنزل خویش برد



تا صورت ویر بکشد و بوقت بازگشت پانصد درم بدو دوشیزاده اورا بر یک  
 ساخت و بر دوش نهشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است دیگر روز تا جزار او  
 کشته هر روز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهر و در آن نزدیکی گشتی  
 پر از نخل آب رسیده بود اهل شهر و خریدن آن ستاع توقیفی میکردند تا که  
 پذیرد تمام آن بخرد و در آن روز بخت بفروخت هزار درم سود برد و آب یاران  
 میآورد و بر دوش نهشت که حال یکروزه خرد هزار درم است دیگر روز شاهزاده  
 گفتند که توکل ترا اثری خواهد بود هر روز تحمل خرج ما باید نمود و در انگیزت روی  
 بشه آورد از قضا همیشه شهر و فانیافته بود مردمان تبخیریت مشغول بودند و بپیل  
 تا شایر کو شک فلک فتن بر طر فی نهشت چون باد میکران در جرع موفقت نمیکرد  
 در بان جفا ما گفت چون خار به بیرون بردند و کو شک خالی شد او همانجا باز ماند  
 و بایستاد دفعه دیگر نظر در بان بروی افتاد و نهایت بغیر و دوا و بر جیس بر دوا  
 داشت دیگر روز آن شهر فراموش آمدند تا کارامارت بر کسی قرار دهند که ملک  
 و ارثی نبود در این گفتگو وقتی کردند در بان ایشانرا گفت که این گفتگو مستور دارید که  
 جاسوسی گرفته ام تا از آنکه شما اطلاع نیابد و حکایت مکرزاده را با کفایت  
 (۱) تبه نذکی و آذوقه (۲) حرامی خوب

دیدند که او را بخوانند و تحقیق کنند مکرزاده را از جیس بیرون آوردند و پرسیدند  
 که موجب درود تو در اینجا چه بوده است و فشار و مولد تو کدام شهر است جوانی  
 بداد جوانی خو بروی و شیار و شجاع یافتندش از نسب خویش ایشانرا اعلام  
 و گفت که پدر چون اینجا را بدو و گفت برادر بر مملکت متولی شد من برای حفظ  
 نفس خویش ترک وطن بکشم و از نزاع بگریزیم خیر از جیم جمعی از بخارا آنجا بود  
 او را بشناخته و حال بزرگی خاندان او باز گفتند عیان شهر حضور او موفقت  
 افتاد گفتند این اتی شریف و نبی کریم و خصلتی ستوده و خلقی پسندیده دارد  
 در حال با او بیعت کردند و بدین آسانی مملکت بدست وی افتاد و در شهر سی بود  
 پادشاه را روز اول بر پیل سپید و در شهر گردانند می او همان رسم نگاه داشت



چون بدو  
 رسید ملک  
 یاران نهشت  
 بود بد  
 بفرمود تا  
 (۱) نقل از



بنشند که بده و چال عقل آنگاه ثمرت دهد قضای آسمانی اورا موافقت کند

بسج نعمه می نشد سوی کلو	تا گوید نعمه راقی و آد خستو
آفتد میدان که چون کل کار	می نگرود جبر بامر کردگار

و حال مکر و زده من عبرت جهانیان است پس بگو شک باز آ، در تحت نشست و بار  
بخواند و صاحب عقل را با وزیر شرکت داد و کار زراعت را به صاحب جد و جهد داد و  
و شغلی از برای صاحب جمال معین کرد آنگاه علما و بزرگان شهر را حاضر ساخت گفت  
سیان شما بسیار کس بقتل و شجاعت و نهز کجاست بر من راجع است اما امارت ماست  
روز کار توان یافت و هم امان من در کسب سیکو شید و هر کسیر دست آویزی بود  
نبردانش خویش اعتمادی داشتم و نه بر معاونت کسی طمینان از آن تاریخ که از  
موروث خارج شدم هرگز با نفعی حاشم نداشتم در میان جمع مردی بپای خاست  
و گفت آنچه بر لفظ پادشاه میرود سخن سنجید و بدانش و تجربت است و هیچ اهلیت جهان  
از علم و علم روشن تر نیست و داشتن پادشاه این وصف را چون قیاس تابان  
ظاهر است و سعادت اهل این ناحیه تو را بدین منزلت رسانید که نور عدل تو بر ایشان  
گسترده شود پس سیاحی برخاست و گفت اگر فرمان باشد سرگذشتی گویم که به تحقیق میونم  
جسلسو (۲) سلطنت

ملک - بگو آنچه داری حدیقه ریسی حرالت علامه

حکایت (۱۴۷)

سیاح - در خدمت یکی از بزرگان بودی چون بوی فانی و نایب شامی  
با خود گفتم ای بدم دل دنیا بگذر که با هیچکس فایز نمود خوشتر را در باب که وقت  
و عمر کوتاه و راه دراز پس وی بکار آخرت آورد و روزی در بازار میرفتم غصتی بود  
و بدم که صیادی میکرد و انداخته ام که برای استگاری خویش ایشان را بخشم و آنرا  
کنم صیاد و و درم بها کرد و من در ملک هستی همان داشتم ترزد و مانند خر توکل  
کردم و هر دو را بخشیدم و از شهر بیرون بردم و در شب بگذر داشتم چند آنکه بر بالای درخت  
فرستند آواز دادند و غدر ما بخوابستند و گفتند حالی دست ما بجزارت دیگر نفرسد اما در  
این درخت گنجی است زمین بگشای و بردار مرا گفتار ایشان عجب آمد گفتم عجب گنجی است  
کنج را در زیر زمین میتوان دید و از مکر صیاد غافل بود دید جواب دادند که چون  
قضا ای بحلیت دفع آن نتوان کرد که از عاقل بصیرت بر باید و از بنیاب بصیرت نماند  
من زمین بگشایم و کنج در ضبط آوردم و باز می نمایم تا فرمان دهد که بخزانند بزنند و اگر  
رای ملک افشا کند مرا در آن نصیبی فرماید



ملک - تخم نگی بر آکندی درین آن برداشتی این است دستان تو  
و عسکاد بر قضای آسمانی

### باب یازدهم در احوال کبوتر مرغ خرب

(غرض از این باب این است که شخص مایل بر کربانجام دادگار میسر و نایب شود که گرفت آید)  
رای - با بر همین شنیدم دستان تو کل را اکنون باز گوی مثل کبوتر که از بر

دیگران رای زند و از برای خود در وقت رای محروم از بد بر صاحب ماند  
بر همین - کی که مغرور بخویشن است عاقبت در کار خویش در ماند اگر چه صاحب  
راست باشد و بد و دستان مرغ خرب ماند

رای - چگونه است آن حکایت؟

### حکایت (۴۸)

بر همین - کبوتری بر بالای درخت خرمایی بنده از برای خویش خانه از خاشاک  
بود و در آنجا بنشیند کردی و جوجه گذاشتی و در آن نزدیکی رو بای منزل دشت و عباد  
بر این مقصد بود که چون جوجه کبوتر بر سر آمدی بر فور در پای درخت خرمایی  
درودی کبوتر نمودی و گفتی که من نزد تو آمدم یا آنکه جوجه های خویشن نزد من



کبوتر از روی صطرا  
نور دیدگان خویش  
پیش رو باه انداختی  
تفاق روزی مرغ  
خرین بر درختی که کبوتر  
منزل دشت نشست

کبوتر را بریشان رنجور دید از حال می پرسید جواب داد چگونه است حال کسی که  
جای می مثل رو باه دارد که همه اوقات نور دیدگان میوه دل او را بر دستان  
و پیش چشم وی در هم شکنند و بخورد مرغ خرب چون از کبوتری حال و قوف یافت  
کبوتر گفت جلت هست که چون این کرت بیاید و تهدید نماید کوی دیگر من  
روشنایی چشم در احت جان خویش را از دست ندیم هرگاه تو را اندیش آن  
که گوشه جگر و میوه دل مرصید کنی بر بالای درخت آبی تا من نیز آنچه اندیشیده  
بجای آرم این گفت و در اع کرد و برفت دیگر رو بعبادت معبود رو باه آمد و سخن  
سابق باز راند کبوتر آنچه از مرغ خرب شنیده بود باز گفت رو باه - تو را



تبر که آموخت کبوتر مرغ خیزن روباه چون این بشنود با حال نویدی هر پیا  
 نهاد و برفت از قصا در کنار جوی مرغ خیزن بر خورد از وی پرسید که هرگاه بادی  
 تدا از طرف شمال بوزد روی خویش را بکدام سمت توجه میاری مرغ خیزن - بطرف  
 جنوب روباه - اگر از طرف جنوب تدا آید بکدام جهت روی کنی مرغ خیزن -  
 بطرف شمال روباه - اگر از تمام جوانب باد تدا بوزد چه خواهی کرد مرغ خیزن -  
 در این وقت سر را در زیر بال گنم و از شر باد این کردم روباه - شما طبعور را همیشه  
 فضیلت بوده که یک ساعت فکر شما برابر یک سال کنون میل دارم به بنیم چگونه  
 ممکن است سر را زیر بال کردن تا شاید منم بسیار موزم که هنگام وزیدن باد از شر سرما  
 این باشم مرغ خیزن باین سخن مغرور گشت خوش روباه را پذیرفت و سر را زیر بال  
 نمود بر فور روباه بحسب و در او هم گشت و گفت تو از برای کبوتر را می زنی و تیر  
 اندیشی و در حق خویش عاجز باشی و بدست دشمن مقهور گردی نیست و هستان کسی که  
 از برای دیگران را می زند و بسبب غرور خویش را فراموش کند تا دشمن بر وی مسلط  
 بر همین - آنچه دروغ بگمان بود در جواب و سؤالاتی ملک تقدیم نمودم و شرط  
 خدمت بجای آوردم پس در آستان میباشم که ملک خاطر را بر این ابواب کار فرما  
 (۱) طراف

که محاسن حکمت تا بل فکر ت جمال دهد و بدین کتاب فضیلت را می ملک برد و کبریا و  
 ظاهر کرد و در عمر ملک هزار سال میفراید و ذکر ملک دولت بر روی زمین بر سر  
 ماند و لب فرو بست و دیگر هیچ نگفت

**مصنف**  
**خاتمه در احوال**  
 چون اسکندر مقدونیا بر خطه هندوستان تسلط یافت یکی از معتمدین را بنیابت  
 در آن حدود برکاشت و خود را لشکر برفت اما لی هند بر والی شوریدند و دیر عسکر  
 نمودند و یکی از شاهزادگان خویش را که نام او (دبشلیم) بود سلطنت و امارت  
 برکاشتند آنگاه که دبشلیم بر تخت سلطنت جایی گرفت دست تعدی دراز کرد و  
 بی ناموسی هیچ فرو نگذاشت و در آن وقت بیدای حکیم که زمان امور مذمبی را به  
 داشت چون این ظلم بی اندازه از دبشلیم نسبت بدست بدید شاگردان خوش حاضر  
 ساخت و با ایشان گفت که هر آنچه در باب دبشلیم اندیشیده ام جز آن چاره ندیده ام  
 که وی را از این سیرت استوده منع کنم و ما را اسبابی جز زبان نیست که چون با شما شو  
 کنم تا چهرای زیند گفتند سمند فکر ت ما در برابر حاکم باز ماند لیکن آنچه بخاطر  
 نیست که شای در میان ملک قدام در ملک خویش باشد ما اینستیم از آنکه در خدمت



ملک روی بادی آغاز سخن کنی ملک در باره تو سو قصدی نفرماید بیدای گفتی  
دوستی در مقام نصیحت بجای آوردید لیکن عزیت من آنست که بخدمت ملک بروم  
شرط نصیحت باشد باز گویم شما بر جای باشید تا مرا با ملک ملاقات افند پس بگوشت  
وزین خدمت بوسید و بر پای ایستاد و هیچ نگفت و بشلم اندیشید که بیدای از  
بخدمت رسیده است که چنانچه گریه کرد پس گفت چرا حاجت خویش اظهار میداری تا آنچه  
میخواهی رو بازیم بیدای گفت بقا باد ملکر حال که عواطف خردانه شامل حال  
آنچه اندیشیده بر طبق خلاص گذارده تقدیم میدارم

باید دانست که نوع بشر را چهار خصلت است که در حیوانات یافت نشود حکمت  
عفت - عقل - عدل و هر صفت نیکو در این چهار خصلت جمع باشد علم و ادب  
در دیده در حکمت علم و صبر و وفاداری در عقل حیا و کرم و بردباری در شرف و عفت  
راستی احسان و دیانت حسن خلق در عدل و مخالف آنچه گفته شد از اوصاف بجمه  
باشد و هر وقت که این اوصاف پسندیده در کسی یافت شود همیشه در نعمت و رحمت است  
و هرگز غنچه در بنجر نخورد و چون ملک بارت فرمود که آنچه میباید عرض میدارم پس  
سیکوم پادشاه دیر بود که اسلاف تو در این جهان نشسته بودند و بنای قلاع و فتح بلاد  
(۱) عبادت فکر (۲) قدا

نمودند و با مردم بطریق عدل و مهربانی سلوک میکردند و روزگار خویش با برکت  
بخشی میکردند و تا اینجهان را بدو گفتند اکنون تو در این جهان نشسته و زمان  
امور ملت را بدست گرفته برخی از ظلم تو وطن ثلوف خویش را گذاشته خواهی و بگذا  
نموده اند و جمعی که باقیانده اند بفرور بخور و ناتوان شده اند و بقتربحال ملک آن  
که با مردم رافت کند و با ملت مصلحت فرماید که من از راه و تو خواهی این سیکوم  
و شرمی در از ملکر نصیحت کرد و اندر زود در این انار و بشلم متغیر شد و فرمان داد تا  
بیدای را بکشند و بدار آورند و او را بکشند و از نزد ملک ببرند پس اندکی تشنگی  
شکین یافت و فرمود تا بیدای را حبس کنند شاکردان بیدای چون این بدیدند بر  
بجزیره فرار نمودند و مدتی در از بیدای در محبس ماند تا شبی ملکر او را قه بیدای یاد  
و در سخن می تا می کرد و با خود گفت خوب بخردم که این مرد حکیم را در حبس نگاه داشته  
همانا اینکار از خشمی که بر من افت پدید آمد و پادشاه از است حساب از خشم و خجل و  
وتندی در سخن نمایند پس فرمود بیدای را آوردند و از وی عذر را بخواست و  
فرادان نمود و وزیر خویش قرار داد و بنای عدالت با رعیت گذاشت چندی  
که و بشلم سبب کفایت بیدای از دفاع دشمنان ملک رحمت داشت و شغل  
(۱) خنکی در دنیا



مطالعه کتبی که حکمی پیشین برای پادشاهان نوشته بودند قرار داد و خواست که بنام  
کتابی نوشته آید تا نام وی در تاریخ روزگار بماند پس بیدای رکعت دوم  
که بنام من کتابی تالیف نمائی که مجمع خزان حکمت و خلاق باشد که ذکر من بدان کتاب  
باقی ماند بیدای زمین خدمت بوسید و گفت مرا یک سال مهلت باید که انچه مستبرم  
پس بیدای شاکردن خویش را از اطراف طلبید و نعمت فراوان داد و صورت حال  
بایشان بازگفت و یکی از ایشان را برگزید و هر روز ساعتی بادی خلوت نمودی بیدای  
بکشی و وی نوشتی تا آنکه ده باب تمام گشت و آنرا بنام کلید و منبر نام نهاد و وی  
که سال باخر رسید کتاب کلید و منبر را در حضور پادشاه و جمیع علماء و اعیان مملکت  
بخواند و آنروز را ملک عید گرفت پس ملک بفرمود تا آنرا در خزینه ضبط نمایند  
که پادشاهان ایران بدان دست نیابند و آن کتاب استنساخ نشده بود تا زمان انوشیروان  
عادل و برادر این کتاب و بعضی کتب دیگر که در خزان پادشاهان هند بود طالع دادند  
انوشیروان غرمت بر آن مقرر داشت که بجز نوعی میرست کتاب کلید و منبر را بیا  
آورد و ترجمه بزبان پهلوی که زبان رسمی ایرانیان بود فرماید بدیخت فیروز  
ایران (بزرگ مهر) این خدمت را بنام روزبه طبیب نامزد فرمود و روزبه  
(۱) روزبه مهر

باز به فراوان انجام داد و آن ده باب را بزبان پهلوی ترجمه نمود و بزرگ  
پنج باب آخر را بر آن فسرود و بابی نیز در احوال روزبه در اول آن نگاشت تا آن  
مقتفع آنرا بتاری ترجمه نمود و بعد از آن از ترجمه این مقتفع آنرا بفارسی ترجمه نمودند  
و هر یک از مترجمین جزیری بر حسب سلبقه خویش بر او فسرودند یا گاستند تا در آن  
فرخنده نگارنده (محمد علی) طهرانی در مقام تهذیب آن برآمد و ترجمه عبدالله  
که داشته آنچه با ترجمه این مقتفع موافق بود و عباراتی لطیف داشت قبایس نمود و هر چه  
مسکله داشت عبارت دیگر آنرا کرد و آنچه فسروده شده یا مناسب تعبیر نمود  
گاست و هر مطلبی که مناسب وقت بود افزود و این خاتمه را بنام نامی حضرت سلطان  
محمد شاه قاجار خلعت دوله خستام مینماید امید است که مطبوع تفاق افتد فی شهر  
محرم الحرام ۱۲۷۹

کاتب کتاب حقر کتاب مرتضی الحسینی لبرغانی عفی الله عنه



